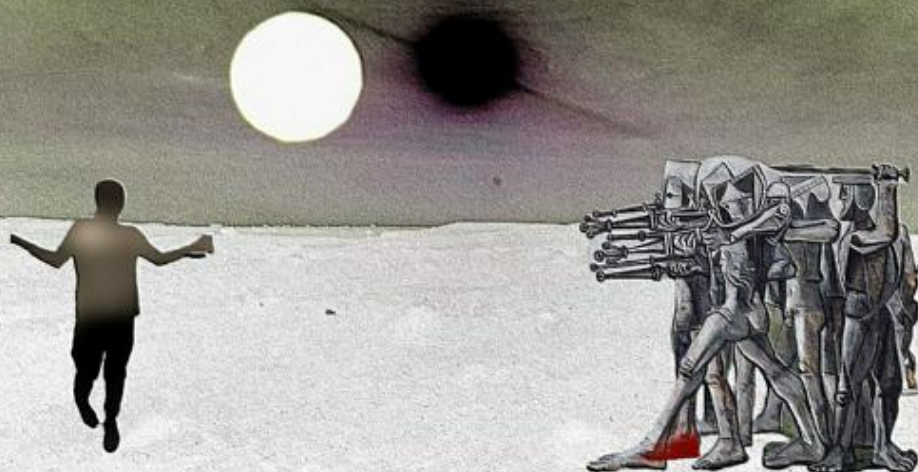


بخشی از تنوره دیو



استاد عباس معمار

به کوشش قاسم تره دانی



نشر آرای پرو
avayebur.com

مجموعه داستان

بخشی از تنوره دیو

استاد عباس معمار

به کوشش: قاسم قره داغی



آوای بوف | AVAYE BUF

نشر آوای بوف ۱۴۰۳

© AVAYE BUF - 2024

مجموعه داستان
بخشی از تنوره دیو
استاد عباس معمار

به کوشش: قاسم قره داغی



آوای بوف | AVAYeBUF

انتشارات: آوای بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN: 978-87-94295-75-8

©2024 Avaye Buf

avaye.buf@gmail.com - www.avayebuf.com

سرشناسه : بخشی از تنوره دیو / مجموعه داستان

عنوان و نام پدیدآور : بخشی از تنوره دیو / استاد عباس معمار/ به کوشش: فاسم قره داغی ؛

مشخصات نشر : دانمارک: نشر آوای بوف ، 2024.

مشخصات ظاهری : ۱۸۲ ص.؛ ۲۱×۵/۱۴ س.م.

شابک : نشر اینترنتی:

موضوع : مجموعه داستان / متن فارسی

رده بندی کنگره :

شابک: ۹۷۸۸۷۹۴۲۹۵۷۵۸

ISBN: 978-87-94295-75-8

کلیه حقوق محفوظ است. بازنشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو(تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر) لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

AVAYE.BUF@gmail.com

لینک دسترسی آنلاین به کتاب: www.AVAYEBUF.COM

فهرست

۸.....	دَمِچَرِ دَمِچَری: کِلو.....
۳۰.....	دَمِچَرِ دَمِچَری: دایِی مصطفی.....
۴۳.....	دَمِچَرِ دَمِچَری: نقلِ روزهایِ سگی.....
۵۱.....	دَمِچَرِ دَمِچَری: بهاییِ گُشون.....
۵۹.....	دَمِچَرِ دَمِچَری: تصمیمِ کُبری.....
۶۹.....	دَمِچَرِ دَمِچَری: خونچههایِ بکارت.....
۷۷.....	دَمِچَرِ دَمِچَری: دیدارِ با قِصَّاب.....
۱۰۱.....	دَمِچَرِ دَمِچَری: نَقْلِ کُچه شاشوها.....
۱۱۰.....	دَمِچَرِ دَمِچَری: وُضویِ خون.....
۱۲۲.....	دَمِچَرِ دَمِچَری: وِصفِ آقايِ حسینی.....
۱۲۹.....	دَمِچَرِ دَمِچَری: پَرَوَنده قُولِ قَرارها.....
۱۳۸.....	دَمِچَرِ دَمِچَری: تَبِ نِزار.....
۱۵۳.....	دَمِچَرِ دَمِچَری: رازِ چشمهایِ بیبی.....
۱۶۴.....	دَمِچَرِ دَمِچَری: نَقْلِ نیکا شاکرمی.....

دَمچَر دَمچَری: کِلو

رمضون، کِلوی قصه‌ی ما، پسر اُستاد رَزاقِ مُقَنّی بود. یک کاف سین شعرِ پَریود نَشدِهای هم برایش درآورده بودند که توی کوچه و بازار و یا هر جایی که این پیشانی سیاه را می‌دیدند، برایش می‌سرودند؛

«رمضون بِشکِلِ کون، زِ داغِ نون رَ آسمون.»

البته این اسم کِلو و دیوانه را فُضول‌های محله رویش گذاشته و به بهترین شکل ممکن هم برایش جا انداخته بودند. و گرنه بینِی بَینُ الله اگر کسی او را در حالتِ رفت و آمدِ معمولی در کوچه و خیابان می‌دید، هیچ‌گاه و هیچ‌جا به ذهنش هم خطور نمی‌کرد که او یک دیوانه است. از بس این کِلوی قصه‌ی ما ساکت و آرام و سر به زیر و از همه شاخص‌تر، ترسوی ترسو بود. فقط زمانی می‌شد تشخیص بدهی با

یک کلو یا دیوانه‌ی واقعی طرف هستی، که ده بیست تا بچه قد و نیم-
قَد می‌افتادند دنبالش و هر کسی با تکه سنگی و یا دشنه‌ی زبانش،
یک زخمی به این خدا زده، می‌زد و او برای دفاع از خودش فقط کفِ
دست را نشان آنها می‌داد و سه بار می‌گفت: «آینه آینه آینه.» مثلاً
می‌خواست بگوید کف دست من، مثل آینه صاف هست و عکس کلوها
در آن پیداست.

آن روزهایی که راوی می‌خواهد تَه لَجَنَش را با بیل قَلَمَش در
اندرونی ذهن شما پا بیل کند، سه چهار سالی از اولین دهه‌ی دوران
طلایی انقلاب اسلامی می‌گذشت. انقلابی که آمده بود تا تمامی کاخ-
نشینان را سرنگون و همه کوخ‌نشینان را تا بالا بلندی‌های سعادت و
کامیابی بالا ببرد.

رمضون تا یکی دو سال اول انقلاب هم جوان سالمی بود، خدایی آدم
حَظ می‌کرد از ادب و خصوصاً اهل کار بودنش. با آنکه سِن و سال و
قد و قوَّارش به یک اُلَاغ ضعیف سرحدی دو سه ساله می‌مانست، اما
براحتی بار سه چهار تا قاطر تنومند و بُرنای لاری را جابه‌جا می‌کرد.
همین خصلت‌های ویژه‌اش باعث شده بود که گاه‌به‌گاهی کار حتی از

این هم بالاتر بگیرد و همسایه‌های دکتر و مهندس سرِ این پسر بچه‌ی مُقَنّی ساده و مُحتاج به نان شب، به بچه‌های خودشان خفت بدهند.

خفت می‌دادند که: «آی خاک بر سرهایِ نانِ مُفت خورِ ولگردِ عَرَقی شرابیِ سیگاری، بروید از رمضون تربیتُ غیرتُ مرام را یاد بگیرید. درست است که پانزده سال را هم تمام نکرده، اما ببینید که بقدر دو سه تا آدم سی چهل ساله جُرْبُزَه مردانگی شرف دارد.»

خلاصه نمی‌دانم چه شد که یکدفعه همین رمضون با تربیتُ با غیرتُ با شرف، دو سه ماهی غیبش زد از خانه بیرون نیامد. بیرون نیامد، مگر برای رفتن به نزدِ حکیم دُعا دَوا نویس برای دَوا درمانِ کَلو شدنش.

بعدتر که بیماری او حادثر شد وقتی کسی در کوچه او را می‌دید دست بر سنگ می‌برد و یا هر جا که پا می‌گذاشت یک شعری برایش می‌سرودند. حیوانکی ماه به ماه هم در کوچه خیابان پیدایش نمی‌شد.

چشم زخم، اولین دلیل بیماری رمضون بود که در محله چَو اُفتاد و تا چند روزی نقل محافلُ مثل گوشت مرده مابین فَک‌ها در حال جَویدن نُسخوار بود.

ننه مَشْتی مَمَد اولین نفری بود که چِش سُوْزوی بیچاره را در مرکز و معرض اتهام قرار داد و گفت: «دَدِه بخدا این چِنده هر جای همان روزی که چاه ده متری خَلای خانه‌شان را رمضون و پدرش در سه چهار روز کَنده و سنگ چین کرده بودند، پسرک بیچاره را چشم زخم زده بود.»

تعریف چِش سُوْزو در صف نانوایی از رمضون و پدرش را هم سند شش دانگ حساب کرده و حتی برای طبابت بی بُر و برگرد هم، آدرس سی ناصر دوا نویس در محله سعدیه را می‌داد.

زن جدید پسرِ رحمان ریقو بازار مکاره عجیب شوخ شنگ‌تری را برآه انداخته بود: «حِرَصِ نان پُل مالُ مَنال.»

خدایی هم که هر کاف سین کشِ شاعر یا شاعر زاده بی‌شرفی هم که این دلیل را شنیده بوده، بهترین شعر قرن را برای کلوی قصه ما سروده.

شوکت بانو حتی گاهی که میدان را باز می‌دید، لولاهای دهانش را مثل پاچه‌های پاهایش در حکومت قبل باز می‌کرد و پای زعفر جعفر جَنّی رِیسُ روسای لشکریان اجنه را هم بمیان می‌کشید. بانو چون

بعد از آب توبه‌ای که برای ورود به خانه رضا سالتو در حرمخانه
ضامن آهو روی سرش ریخته و به دینِ دیانت اعتقاد بیشتر عجیب-
تری پیدا کرده بود؛

از قرآن هم سند آیه‌های شریفه‌ای از جن اُنس آورده تأکید می‌کرد
که: «آی المامنون، اگر واقعیتی در پس پرده نبود. آیا کتاب خدا
چنین مُسَنَد از لشکر آجَنه مُسَلَّم کافر سُخُن می‌گشود؟»

آنکه اما هیچ‌گاه شریک غیبت‌های این آن نمی‌شد، بی‌بی مصطفی بود.
بی‌بی مصطفی در آخرین حالتی که می‌خواست مثلاً ذَرَّة المَثَقَالِ حَقُّ
باطل را تا ریال آخر از جیب خودش حساب کند؛

می‌گفت: «ذَنه این خدا زده احتمالا مَضَرَّتِ شده، مَضَرَّتِ اوج وحشت
آدمیان است. یعنی باید به اندازه خدا به هول هراس بیفتی، که
مضرتی شوی. این پسر بیچاره با تعصب، قربانی غیرت نسبت به
بابایش شده. غیرتش اجازه نمی‌داده که بگذارد بابایش برود توی چاه،
همیشه خودش می‌رود و بابا بالای چاه ایستاده و دول را می‌کشد. خطا
اگر نکنم از طرف جن‌های کافر، جن‌زده شده یا آلی دیده باشد و
مَضَرَّتِ شده است.»

بعد هم با لحنی جانسوزُ جگر خِراش به من و نریمان و مصطفی تاکید بسیاری می‌کرد که: «عزیزانم حمایتش کنید و نگذارید در کوچه کسی اذیتش کند و یا شعرهای بدِ بدِ برایش بخواند و یا کسی سنگش بزند. دل ننهُ بابایش بیشتر می‌سوزد، و گر نه رمزون که به معنای تمام دیوانهُ کلو ست و از عالم ما آدم‌های عاقل چیزی را درک نمی‌کند.»

بعد قصه‌ی مصیبتُ بلاهای زمان متولد شدن این بخت برگشته را نرم نرم برایمان تعریف می‌کردُ می‌گفت: «خدا رمزون را روی چهار تا دختر سر پوشیده به این خانواده هدیه داده، این پسر لطف خدا بوده. همین بابای رمزون اعلام دختر بَس کرده بود، دختر بس در تعصبات قومی آنها یعنی زن دوم. پسر زن دوم هم مساوی بود با دق‌مرگ شدن ننه رمزون بیچاره که عاشقُ دلباخته رزاق بوده. فقط خدا می‌داند که ننه رمزون چه رازُ نیازهای خالصانهُ جانسوزی با او کرده، که خدایش به نیتُ تَصَدَّقِ سَرِ پنج تن آل عبا یک پسر گذاشته روی سر چهار تا دختر و تحویل این خانواده داده.»

و عالمه‌ای حرف‌های دیگر از تولد رمزون که فعلاً جایش در این مقال نیست، بگذریم.

رضا سالتو تازه ترور شده بود. به فرق شکافته علی (ع) ابن مرتضی که حزب اللهی‌ها برای مراسم یادبودش سنگ تمامی گذاشتند که برای حسین (ع) عصر عاشورایش تا آنجا که راوی به خاطرش بود، نگذاشته بودند.

محلّه شده بود غمبارتر از روزِ تاسوعاً عصرِ عاشورا، یک شام غریبان به تمام معنا. تمامی پیراهن‌های مَنّتی کُلِ مشکِ اهداییِ آ سیِ یعقوب به هیئت مسجد که مخصوص روزهای عزاداری سرورُ سالار شهیدان دشت نینوا بود، بر تن اینُ آن پوشیده شد تا همه بزرگان مسجدُ محلّه یک دست تر نشان داده شوند.

منُ مصطفی با لباس کار از همان سر کار کارگری به مسجد رسیدیم. خبر ترور مثل بمب صدا کرده بود و وقتی ما به مسجد رسیدیم، غُلْغُلّه محشر کبری بود. همه به ظاهر خیلی غمگینُ اندوهناک و محلّه در واقعیت به یک عزاخانه تبدیل شده بود، اما بینیُ بینُ الله توّی عُمقِ ذِهنِ مردم که نَقَب می‌زدی حقیقت دیگری می‌دید. مثلاً یک حرف‌هایی پشت سر همین رضا سالتو خدا بی‌امرز در آن روزها زده می‌شد، که ارواح امام حسین (ع) من خجالت می‌کشم امروز آنها را

اینجا بنویسم. اصلاً انگاری این آدم از روی عمد تعصبی که به خانواده ناموس خود داشته، هر چوب نتراشیده نخراشیده‌ای را که کف کوچه خیابان می‌دیده برمی‌داشته و بدون فوت وقت درنگ، آن را به بهترین شکل تراش خراش داده برای پَسین پیشین خواهر مادر محترمش حواله کرده است.

نماز که تمام شد فی الفور مسئول فرهنگی مسجد حاج آقای حسینی تمام پارچه‌های تسلیت این حزب آن دسته را با مقداری طناب میخ چکش تحویل ما داد، تا در جلو مسجد و جاهای پُر تردد محله نصب کنیم. ما هم همه وسایل را برداشته و از سر درب مسجد شروع به نصب، تا یک ساعت بعد که رسیدیم سر کوچه مسجد و چشمم از همان بالای پشت بام و پس از سال‌ها به شبِ رمضان کلو خورد.

من بیشتر از دو سال بود که رمضون را ندیده بودم. مصطفی می‌گفت اوایل می‌آمد مسجد و حتی یکی دو بار توی بلندگوی مسجد اذان گفت و سه چهار بار هم مُکبّر شد. اما بعد از کَلو شدنش دیگر پایش را هم بطرف مسجد نگذاشت.

اما امشب؟ اما امشب که درب مسجد برای رضا سالتو طَبَق زده بودیم و نوار کاست با نوای کاروان بار بَندید هَمَرَهان را گذاشته بودیم پیدایش شده بود. من روی پشت بام مغازه سر کوچه مسجد بودم و داشتم طناب متصل به پارچه تسلیت را به تیر چراغ برق نصب می‌کردم، مصطفی هم روی پشت‌بام آن طرف کوچه بود. رمضون زیر پای مصطفی در پیاده‌رو بود و خدای من؟ هَمه‌آش دورُ بَرِ عکس رضا سالتو می‌پَلکید و مثل جغد هم همه اطرافش را می‌پایید که مثلاً کسی او را نبیند که دارد چکار می‌کند. باورم نمی‌شد، یا خدا این پسر دیوانه الاغ دارد چکار می‌کند؟ یک دستم به تیر چراغ برق بود، با دست دیگرم چشم‌هایم را مالیدم، به خدا واقعیت داشت و داشتم به چشم می‌دیدم که رمضون آب دهانش را جمع می‌کرد توی دهانش و وقتی دهانش پُر از تُف می‌شد همه را می‌پاشید روی عکس‌های رضا سالتو و بعد با هر دو تا دستش همه آب دهانش را پَخشُ پَلا می‌کرد همه جای قاب عکس.

دستم گیر بود و هیچ کاری نمی‌توانستم انجام دهم، فقط با سر به مصطفی اشاره کردم که زیر پایش را نگاه کند. مصطفی که دو ریالیش

افتاد، طناب را وصل نکرده خیز برداشت که از پشت‌بام به زمین برسد و رمضون را از جلو عکسِ رضا سالتو دور کند. اما خیلی دیر جنبید، من هم دیر جُنیدم. مهرزاد پسر خواهر رضا سالتو از آن طرف خیابان رمضان را دیده و ظاهراً زیر نظر داشته و داشت از وسط خیابان مثل آجَلِ مُعلق به رمضون نزدیک می‌شد. بدون لحظه‌ای درنگُ تأمُّل از همان دو سه متری خیز شوت کردن برداشت و از پُشت یک شوتی کشید به گردی‌های باسنِ رمضون کُلو، که رمضون ابتدا یک متر یا چیزی کمترُ بیشتر از سطح زمین آمد بالا و بعد سه چهار پنج متر دورتر افتاد روی زمین و دیگر بلند نشد. کاری به شوت کردن مصطفی بر گردی باسن مهرزاد، آن هم جلو روی سی چهل نفر آدم سر کوچه مسجد محله ندارم. مسئُّول فرهنگی مسجد آقای حسینی رسید و قبل از آنکه بیش از چهل پنجاه نفر از دعوا مطلع شوند، رمضون را به من و مصطفی سپرد و خودش دست مهرزاد را گرفت و بُرد داخل مسجد که مثلاً نصیحتُ ارشادش کند. من و مصطفی و دو سه تای دیگر زیر کول رمضون را گرفته و از روی زمین بلند تا بیچاره سر پا ایستاد. شلوارش را از جلو و عقب خیس کرده

بود، حتی خجالت می‌کشید سرش را بالا بیاورد. نصرت شیوه کِشِ کاف سین کِش، برای خنده دو سه تا الوات دورُ بَرش و بیشتر برای تحقیر مصطفی که پسر خاله اش مهرزاد را با تیپا و دربِ کاف واو نونی تحقیر کرده بود؛

زبان به متلک روی این دیوانه بیچاره گُشوده بود که: «حالا بابسیلش بیرون نزده باشد برادر مصطفی، این رو حتما چِک کُن؟ خدا نَیامُرز آقا جانت که پزشک ارتش طاغوت بود، اگر اعدام نشده بود امشب به کارتان می‌آمد.»

بدون محل گذاشتن به این یا آن و با زحمت بسیار رمضون را حرکت دادیم و چون وضعش خیلی وخیم بود، یک چسب از این پهن ها که مخصوص کشیدن دردِ بدن بود هم از داروخانه خریده و لیْمُ لیْمِ بطرف منزل اُستاد رزّاق حرکت کردیم.

ننه رمضون بعد از شستشو و عوض کردن شلوار رمضون و مشّتُ مال کمر جگر گوشه دیوانه اش چسب پهن را هم چسباند پشت کمرش و پسرک را تحویل اشرف دختر بزرگش داد. اشرف انگاری فرزندِ نداشته خودش را گذاشته روی زانوهای و ضمن تکان دادن آرام آرام

پاهایش، برایش لالایی سوزناکی می خواند آرام آرام اشک می ریخت. صحنه بسیار اندوه باری بود، اشک داشت آرام آرام پهنه صورت من و مصطفی را هم فرا می گرفت. حتی رویم نمیشد سرم را بالا کنم و مثلاً از مادر رمزون سوال کنم، آیا بابسیل پسر دیوانه ات بیرون زده بود یا نه. گاهی واقعاً انگاری زمان متوقف میشود و آدمها در میلیونیم ثانیه ها فریز می شوند، الان برای من و مصطفی هم دقیقاً زمان معنأ مفهومی نداشت بخدا. مادر رمزون اشکهای اشرف را که داشت قطره قطره می افتاد روی صورت رمزون را که دید، یک دفعه انگاری در خانه جنگ جهانی سوم براه افتاد. اشرف اصلاً حواسش نبود که چطور اشک هایش مثل رگبار های تُند بهاری، تمام پهنای صورتُ زیر گردنِ کاکایِ دیوانه اش را خیس کرده بود و حالا مادرش با دیدن آن داشت تا مرز جنون پیش می رفت. رمزون بیچاره پس از آن خفتُ خواری بسیار تازه به خوابی خوش فرو رفته بود؛

اما اژدهای خوفناکی که در دهان مادرش یکی دو سالی بخواب رفته بود تازه داشت بیدار شده و تنوره می کشید : « حرام زاده به داییش رفته، مهرزاد پسر همان زنِ چنده شهرِ نُوی احمد آباد را می گویم.

اُستا رزاق من در مورد آن ماجرا هنوز حرفی هیچ جا نزده ام تا مشکل بزرگتری برایمان درست نشود، اما بگو چه شبی از امشب سیاهتر را برایم سُرّاغ داری؟ دیگر بالاتر از این سیاهی مگر رنگی هست، اگر هست نشانِ منهِ مُصطَرِ بیراهُ بیکسُ بی پناه بده. به خون حسین (ع) که از فردا حتی اگر آتشم بزنند، در همه محله جار خواهیم زدُ رضا سالتو را رسوای عامُ خاص خواهیم کرد. والله داغ این پسر، از خُفتوک بدتر افتاده روی سینه ام. به هر کسی که قبول داری رزاق قسمت می دهم که فردا، داد اگر نزنم خفه میشوم خَفَه.»

استاد رزاق آمد با اشاراتِ چشمُ ابرو دهان بانویش را ببیندد، ظاهراً یک چیزهایی بود که ما نباید می فهمیدیم. اشاره کردم به مصطفی که اگر بابا و ننه رمضون اجازه دهند ما خانه را ترک کنیم؛

اما تنوره دهان بانو تازه آتشُ گُر گرفته بود : « چرا حرف نزنم اُستا رزاق، ها چرا؟ چرا این آتش باید سالها در دلم بماند، ها چرا؟ سوگند بخدای احدُ واحد حتی اگر تکه تکه ام بکنند، فردا صبح علی الطلوع در مسجدُ همه محلهُ شهر جار خواهیم زد. می خواهد خُشت بیاید استاد رزاق و می خواهد بَدَت، هر کدام که هست به دَرک. از

حالا گور پدرِ مادرِ عشقُ عاشقی، به کمر شکسته فاطمه الزهرا (س)
که من از فردا زَنُ همسرِ پسر دیوانه ام هستم و نه تو استاد رزاق
حَفَّارِ چاهُ گور.»

من و مصطفی گیج شده بودیم. داشتم توی ذهنم با دو تا دستهایم
سلولهای خاکستری مغزم را فشار می دادمُ به تکاپو وا می داشتم،
خدایا دیوانگی رمضون چه ربطی به مهرزاد یا رضا سالتو داشت؟
یعنی ننه رمضون و استاد رزاق چه ارتباطی بین کَلو شدن پسرشان و
این دارُ دسته رضاُ مهرزاد دیده اند؟ داشتم گیج و شدیداً تحریک
میشدم؛

مصطفی هم اوضاعی بدتر از من داشت که این دفعه دهان استاد رزاق
باز شدُ نالید : « مصطفی جان، یکی دو سال پیش که طرفداران و
هواداران این دسته و آن دسته مخالف را که اعدام می کردند را که
بیاد دارید؟ یکی از همان شبها ظاهراً تعداد کشته ها بسیار بوده و
زمان کافی برای درست کردن قبر برای هر نفر نداشته و قرار بوده
فقط گودال بزرگی حفر شود. نصف شبی رضا سالتو و مهرزاد به درب
خانه ما می آیند، متأسفانه من برای کاری به روستا رفته بودم. اشرف

که درب را باز کرده بوده به رضا گفته که پدرم روستاست، اگر کارت‌ان خیلی ضروری ست تا رمضون را بیدار کنم. رضا خوشحال شده و گفته بیدارش کن و بگو سریع لباس بپوشد بیاید که من سوارش کنم و برویم، بگو بجنبید که خیلی کار داریم.»

اشرف رمضون را بیدار و با آنها راهپیش می‌کند. طلوع آفتاب که رمضون به خانه بر می‌گردد، تب شدید و بالایی داشته که حتی نمی‌توانسته سر پا بایستد. رضا سالتو به اشرف گفته که وسط کار از حال رفته، این پسر جانِ جُولِ کار کردن را ندارد. یک قن‌داب بریزید ته حلقش، خوب خوب میشود. اشرف بعد که رضا سالتو می‌رود، زیر بغل برادر تب کرده اش را گرفته و به داخل اتاق آورده و رختخوابش را پهنِ رمضون را خواباند. تا اذان ظهر هر چه پارچه نمودار روی پیشانی پسرک گذاشته، تب پایین که نیامده بالا هم می‌رفته. عصر اشرف و ننه آش بچه را به درمانگاه برده اند، دارو و درمانی شده و به خانه بر گشته اند. حال رمضون تا آخرای همان شب کمی مساعد شده و شرح ماجرا را برای اشرف تعریف کرده و همان سر شب هم بخاطر دارو و درمان به خواب می‌رود. متأسفانه از نیمه شب دوباره تبش چنان بالا

می رود، که در خواب بیهوش می شود. من صبح که رسیدم رمضون را تا شب به چندین دکتر دواخانه بردیم، اما یکی اثر نداشت. الان دو سال است که پسرک کاملاً دیوانه شده، شب از خواب می پرد و خون خون می کند. دیگر تا امروز عاقلی از رمضون ندیدم، شرح رنجش را هم من قاصرَم که بگویم بخدا. توی همان دو سه ساعتی که بهوش بوده، همه ماجرا را به اشرف گفته. از همان خواهری که مادرش هم تا حالا بوده پیرسید.

بعد استاد رزاق به طرف اشرف برگشت و ادامه داد : « اشرف برایشان بگو، مادرت راست می گوید. سیاهی بالاترین رنگ است، بگو دخترم که چه بر سر کاکای فلک زده ات آمده؟»

اشرف داشت به دهان و صورت بابا نگاه می کرد، چشمه های اشک همه پهنای صورتش را خیس کرده بود. رگه هایی از شوره نمکی اشک هم، در قسمت هایی از چهره اش دیده میشد. دو تا دستش را گذاشته بود روی کمر رمضون و همینطور بدنش را مشت مال می داد؛

نگاهی به مادر و سپس به من و برگشت و مستقیم به چشمهای مصطفی چشم دوخت چون کژدمی سیاه از زبان کاکایش سخن گفت :

« اشرف بخدا همه گودال را خودم دست تنها کردم، کارم به دو ساعت هم نکشید. رضا سالتو خیلی معطل کرد. هر آمبولانسی که چهار پنج تا کمتر داخلش بود، می فرستاد طرف جاهای دیگر.

دیگر دم دمای شفق بود که دو سه تا آمبولانس ایستادند و توی هر کدام پنج شش تا جسد بود، دو تا پیکان هم بودند که سریع آدمهای داخلش پیاده و هر دو سه نفری به سراغ یک آمبولانس رفتند و جنازه ها را از داخل آن بیرون و یکی دو تا دست مرده و یکی دو تا پای او را می گرفت و مثل گونی سیب زمینی یا پیاز آفت زده، پرت می کردند وسط گودال. نعش های داخل همه آمبولانس ها که به داخل گودال منتقل شد، همه ماشینها رفتند بجز ماشین پاترول رضا و مهرزاد و دو سه نفر دیگر.

رضا آمد بالای گودال و به دو نفر گفت که بروند داخل گودال و جسدها را مرتب تر کنند تا جا کمتر بگیرد. آنها هم رفتند داخل و همه نعش ها را مثل آجر روی سر هم جمع کردند و بیرون آمدند. مهرزاد و آن چند نفر رفتند طرف ماشین و رضا و یک نفر دیگر که

معلوم شد کارگر است و برای کمک آمده، آمدند بطرف من که از ترس کمی از گودال دور شده بودم.

بلند شدم و جلو رفتم و سلام کردم، رضا گفت که وقت نداریم و سریع دو نفری گودال را پر کنید. بعد هم نمی دانم چرا، اما شروع کرد که اینها دشمنان مملکت و مردم هستند و طبق قانون اعدام شده اند. حواستان باشد که علاوه بر دستمزد خوبی که به شما می دهم، کارهای بعدی را هم حتما به شما می دهم. هم نان حلال طیب طاهر سر سفره می برید، هم در ثواب کار خدا شریک می شوید.

اشرف بخدا حرفهای رضا سالتو شیرم کرد، دو نفری از دو طرف شروع به پرتاب خاکها بر روی جسد ها کردیم. صدای مهرزاد بلند شد که بیایید که ماموریت دیگر داریم، مگر کار این گودال تمام نیست؟ آن یک نفری که رضا سالتو آورده بود، تا دید که مهرزاد صدا زده و از کار پر کردن گودال چیز زیادی نمانده هم رفت بطرف ماشین. رضا سالتو هم روی یک کوپه خاک که اضافه آمده بود ایستاده بود و من را نگاه می کرد، منم داشتم با عجله گودال را پر می کردم. اشرف بخدا اولش بخیالم خُوفِ شبِ قبرستان است، توی

چاه هم دده آم سَرم آمده بود. اما اشرف به ارواح حسین (ع) نه خوفِ شب قبرستان بود، نه هذیان تَه چاهی. راستی راستکی دست یکی از نعش ها داشت آرام آرام از زیر خاکها بیرون می آمد. کمی تردید کردم و برای اطمینان خاطر، یک ته بیل خاکی به سمت همان نعش پرتاب کردم. خاک مستقیم ریخت روی همان دست جسد که داشت حرکت می کرد، والله خواهرم که دست دیگرش هم تحریک شد بحرکت در آمد. اشرف بخدا همه اش خدا رو شکر می کردم که دده ی گُمپِ گلم، چه عاقلی کرده که کاکایش را بیدار کرده. شاید اگر کسی دیگر بود، مثل من با دقت تیز بینی نگاه نمی کرد و طفل مردم می مرد. دیگر فی الفور بیل را پرتاب کردم به کناری، پریدم وسط گودال. پاهایم روی بدن جسدها بالا پایین میشد. با دقت که فقط روی پاهای جسدها قدم بگذارم، خودم را رساندم بالای سر پسرک. هر دو تا دستم رفت زیر گردنش و با زور سرش را از زیر خاکها بیرون آوردم، اشرف بخدا جوانک بیچاره بزور شانزده سال را پُر می کرد. از من درازتر هیکل دارتر بود، کمرش که راست و خاکهای روی بدنش که ریخت. یکدفعه دو سه تا عطسه بسیار بلندی کرد و افتاد به سرفه

خس خس کردن. رضا سالتو از پرتاب بیل من یک چیزهایی متوجه شده بود، اما با صدای عطسه و سرفه پسرک تحریک شد و به لبه گودال نزدیک شد. شیر شدم و یکدفعه طوری فریاد کشیدم که همان جمعیتی که دویست سیصد متر دورتر، پهلوی ماشین پاترول بودند هم صدا را شنیده و بطرف ماشین حرکت کردند.

داد می زدم که رضا بخدا، خدا امشب مرا آورده که جان این پسرک را نجات دهم. رضا به دست بریده شده ابلفضل که دستش تکان خورد، این پسرک زنده است و دارد نفس می کشد. پسرک تقریباً توی آغوش من بود اشرف دده، اگر خاکها وارد دهانش نشده بود می توانست حرف هم بزند. رفتم روبروی پسرک و روی خاک هایی که روی پایش ریخته شده بود نشستم و دو تا بازویش را محکم به جلو و عقب تکان می دادم، گفتم شاید راه نفس او بازتر شود و زودتر حالش خوب شود. اشرف بخدا رضا رسید به دو سه متری من و پسرک. اشرف قشنگ دست کرد زیر اُورگت آمریکایی و از توی غلاف گُلتنی که به فانسقه اش متصل بود ششلول خود را بیرون آورد. اولش یک نگاهی به دور اطراف گودال انداخت، که مثلاً غیر از او و من کسی

هست یا نه. دَدَ یِ گُلَم بخدا تا خیالش راحت شد که کسی دیگر نیست، کُلّت را دراز کرد بطرف سر پسرک و یکدفعه یک صدای مهبّی پیچید توی کُل فضای شفق زده قبرستان. اشرف به پنج تن آل عبا قسم میخورم، خورش و تکه های مغز منفجر شده اش که پاشید توی صورت من، والله دیگر صدای گلوله هم از یادم رفت. خواهرم فقط وقتی دیدم که مهرزادُ رفقاییش با عجله سر صحنه رسیدند، رضا داشت در جواب پرسش مهرزاد که پرسیده بود چه خبر است بلند بلند می گفت « چیز خیلی مهمی نبود مهرزاد جان، دلنگران مباش. یک نفر از مُعاندین ظاهرا زنده بوده، این ممکن بود فردا باعث دردسر فراوانی شود. الهی خدای بزرگ را کُرور کُرور شکرُ سپاس، که به لطف بیداری این آقا رمضان حالا دیگر زنده نیست.»

فضای اتاق هراسناکتر از آن بود، که بشود ثانیه ای دیگر در آن تاب آورد. دستهای نرگس توی موهای کاکای دیوانه اش بود و داشت هُوقُ هُوقُ زنجموره می زد. به صورت مصطفی نگاه کردم، صورتش مثل یک پیرمرد هشتادُ نود ساله بنظر می رسید. برگشتم و چشم دوختم به صورت بابای رمضون، انگاری داشتی به آهَن مُذاب شده نگاه می

کردی. چشمم گره خورد به صورت ننه رمضون، وای چه امواج قشنگی
توی چشمهایش موج می زد. صورتش یک گلِ قشنگی انداخته بود، از
همین گل‌هایی که با سُرخابُ سفیدآب روی صورت نو عروسها می
اندازند. صورت پیرزن یک حالت رضایت بخش عجیبی داشت، اصلاً به
ننه بچه کلو داشته نمی خورد. انگاری همان شب اول دیوانگی رمضون،
وسط مسجد جامع شهر ایستاده غَمَش را با بلندترین فریادی که
داشته، فریادُ جار زده است.

این فقط بخشی از منظومه تنوره دیو بود.

دَمچَر دَمچَری: دایمی مصطفی

«من مُتقاعد شده‌ام که مطلقاً هیچ حَدّی بر مُهملاتی که بوسیله نیروی حکومت، می‌تواند جزو اعتقادات عمومی در آیند نیست. کاری که ندارد، شما به من نیروی کافی با بودجه مورد لُزوم جهت حقوق بیشتر خوراک بهتر از بقیه مردم بدهید، من بشما قول شَرَف می‌دهم که در عرض سی سال کاری کنم که اکثریت مردم معتقد باشند که آب وقتی سرد می‌شود به جوش می‌آید. و یا هر مُزَخَرَفِ دیگری که مورد علاقه حکومت‌هاست. البته وقتی این اعتقادات هم ریشه دوانده شود مردم قوری آب را برای جوش آمدن به داخل یخچال نخواهد گذاشت، اینکه سرما باعث به جوش آمدن آب خواهد شد. از همان حقایق روزهای جمعه و یا یک‌شنبه ست؛ مقدس و مرموز.» مقالات غیر مشهور لُرد

برتراند راسد _____ ل.

دایی شاپور از آن دایی‌ها بود که به گلوی دریده شده علی اصغر (س)، آدم دلش می‌خواست یک صد تا دویست تا سیصد تایی را آزش داشته باشد، دایی که نبود، قُرْمَدَنگ. ترکیبی بود از دویست سیصد تایی مرد زَن پیر جوان که با وجودِ عقاید مُتَضَادِّ متفاوتی که داشتند، داشتند در یک جسم واحد و در کنار یکدیگر به صُلَحْ صفا زندگی می‌کردند. مثلاً صبح زود که از خانه می‌زد بیرون، صورتش را انگار با پوساب نَرم دو هزار صیقل انداخته بودند. به غیر از آن موهای از پشت گیس کرده آن سبیلِ خسرو گلسرخی در بالای لب‌هایش، یک نخ اضافی در هیچ جای صورتش پیدا نبود. حتی توی سوراخ‌های گوشه‌ها دَمَاعَش را هم می‌گفتند موم می‌اندازد.

خدا لعنت نکند نَنه مَشْتی مَمَد سر دسته غیبت کن‌های محله را.

می‌گفت: «ننه بخدایِ اَحَدُ واحد قسم می‌خورم که این بچه
مُدَلَّفِ بیتَلِیِ سوسول، صورتش رو بند می‌ندازه. این حتما از پنج
صبح زیر دستای چش سُوَزو بوده.»

ما هم که می‌دانستیم منظورِ ننه مِشتی مَمَد از چش سُوَزو چه
کسی هست، کِر کِر می‌خندیدیم.

دایی شاپور (البته بگویم شاپور دایی من نبود. من چون سر سفره
بی بی آقا جان مصطفی بزرگ شده بودم. به شاپور دایی و به
استوار حیدر عمو می‌گفتم، محضِ دل خُشکِ مصطفی می‌گفتم.
چون مصطفی وقتی این دایی عمو گفتن مرا می‌شنید، مثل خر
کیف می‌کرد آب از لب لُوجه‌اش می‌ریخت روی پیراهن منتیگل
آبی آسمانیش.)

دایی شاپور همیشه یک کیف چرمی دست دوز کولش بود، که پُر
تا پُر بود از کتاب اعلامیه شبنامه روزنامه تا همین رنگ‌های
پیف پافی که تازه مد شده بود و گیر هر آدم بی سر پای نمی-
آمد. از کتابهای پرویز قاضی سعید که داشت شیرین‌تر از سعدی

شیراز از دلاور مردی‌های لاوسونُ تامسون در جزیره آدمخواران
سخن می‌راند، تا بوف کور صادق هدایت ماهی سیاه کوچولوی
صمد بهرنگی.

بقول بی بی، می‌گفت: «این بچه قرتیِ کاف واو نون نشسته همه
چیز در چنته‌اش پیدا می‌شود، الا راهُ رسم یک زندگی
شرافتمندانه.»

دایی مصطفی یک عینک ریون اصل آمریکایی که خلبان‌ها می-
زدند روی چشمشان، روی چشمش بود که قشنگ توی آن بازار و
به دلار شصتُ نه ریالی سیصد دلار می‌ارزید. اما الدنگ پول
سیگار وینستون چهار خط آمریکایش که فقط بیستُ هشت ریال
بود را از کیف اشرف کش می‌رفت. یک بی ام و دو هزارُ دو، دو
دَرِ قرمزِ عُنابی رنگ داشت. که عنداللهُ عندالرسول وقتی ده
دقیقه با لُنگ می‌افتاد به بختارش، می‌شد عین همین سیب‌های
قرمزِ لبنانی که آن روزها بعنوانِ تغذیه رایگان توی مدارس می-
دادند.

بی بی مصطفی از شاپور خیلی خوشش نمی‌آمد، همیشه هم خونین‌ترین کلمات را برایش به کار می‌برد.

می‌گفت: «دُرُسْت است که پارهٔ وصله تَنَمِه، اما اصلاً بِهیش اطمینان ندارم. مردیکه عاقلٌ بِالِغُ مثلِ یک مرد با شخصیتُ جا افتاده، نمی‌تواند برای خودش و زندگی شخصی‌اش تصمیم بگیرد. آنوقت مُدَّعی ست که می‌خواهیم برای مملکت داریوش کورش از سر سلسله هَخَّامَنَشیان تصمیم بگیریم. هر روز عده ای را جمع می‌کند و اینجا آنجا بر این بُر آن لعنتُ مرگ می‌فرستند، هر چه هم می‌گویی چه مَرگِته، لب وا نمی‌کنه.»

این هم بگویم که دایی شاپور نه از ترس آقا جان مصطفی و استوار حیدر که می‌توانستند او را بپندازند زیر فانسقه خواهر مادر دنده استخوانش‌هایش را طوری به جغرافیای بی‌عصمتی بکشانند، که این گروهک‌های چَپُ راست کاملاً از یادش برود. لذا خیلی کم به خانه مصطفی اینا می‌آمد، اگر هم می‌آمد در مواقعی که بی بی در قسمت خودش روضه داشت می‌آمد.

من شبی که ندانسته نخواستہ متوجہ شعارنویسی دایی شاپور
 شدم را هیچ وقت از یادم نمی رود. قُرْمَساق یک شابلون درست
 کرده بود با فیلم عکسهایِ رادیولوژی، یک ده تایی را هم آزش
 داشت. شابلون را که از روی دیوار خانه رحمان رِقو برداشت،
 شعارِ خدا قرآن خمینی قشنگ روی دیوار نقش بسته بود. بعد که
 توی راه داشتیم می آمدیم، متوجہ شدم اصلاً ترسی از رسیدن
 ساواکی ها گاردی ها بچه های کلانتری ندارد. پیشِ خودم گفتم
 کمی تَمَلَّقَش را بگویم تا کمی بیشتر آدم حسابی، حسابم کند.
 گفتم هزار هزار ماشالله سَرِ خیلی نترسی دارید دایی شاپور.
 اولش کمی عشوه دُخترانه آمد که: «بله این کار خطرات بسیاری
 دارد. تا حالا دو بار بچه های کلانتری به سمت ما شلیک کرده اند،
 اما ما توانستیم سالم دَر برویم. خُب شاید یکبار پای آدم
 غَلَنجیدُ نتوانست فرار کند، آن وقت چه؟ اما ارزشش را دارد
 نریمان جان. البته گاه به گاهی که از نزدیک مُچمان را می
 گیرند.»

ساکت شد و دست کرد توی کیفِ کولی‌آش و یک شابلون را
درآورد و داد دستم و گفت: «همه‌اش هم نترسی بیباکی دلیری
نیست، این کارها چون خیلی هزینه‌اش بالاست و اگر هم کشته
نشوی می‌افتی به چنگ ساواک و شکنجه‌گاهایش. لذا باید یک
جاهایی مرد رند بازی هم در بیاوری، و گرنه کلاهِت پَسِ معرکه
ست.»

بعد شابلون توی کیفش را که درآورده بود، داد دست من و
گفت: «بگیر توی نور چراغ و ببین اینجا چی نوشته‌ام.»
من تا رسیدیم به تیر چراغ برقِ سَرِ کوچه بُنِ بَسْتِ پاک نیت،
که حالا شده بود کوچه شهید سهرابی. شابلون را گرفتم بالا و
جلوی نور تیر چراغ برق، در جاهای خالی نوشته بود؛ خدای شاه
میهن، کور بِشه چِشمِ دشمن. یک لذتی می‌بردم از اینکه هم دارد
تحویل می‌گیرد و هم اینکه من دارم با یک مبارز واقعی در کوچه
راه می‌روم. بیشتر اما از فوتِ فَن‌های کوزه‌گریش لذت می‌برده
مثل خر کیف می‌کردم. آنشب خیلی حرف‌ها زدیم خیلی چیزها

دیدم. مثلاً روی دیوار رحمان ریقو که کوپن تریاک داشت و یک لول تریاک بُلدُرُونِ دارِ سناتوری را که چهارُ نیم مثقال رضا خانی و زن داشت از داروخانه به قیمت صدُ چهلُ پنج ریال می‌خریدُ دود می‌کردُ از سوخته‌های وافورش اعلاترین شیرۀ ناب را می‌گرفت.

دو سه تا جوان داشتند می‌نوشتند؛ بختیار، سنگر تو منقلِ وافوره. یک بوی کیفور تریاک سناتوری شاهنشاهی هم از داخل منزل رحمان ریقو عموی بزرگ رضا سالتو بیرون می‌زد که به خداوندی خدا یک لشکر خُمار را نشئه که نه، خَر نشئه می‌کرد. دایی شاپور دانشجو بود. از آن دانشجوها که چسبیده بود به این حزبُ دسته‌های جورُ واجور. این روزها کارش فقط شده بود تجمعُ تظاهراتُ اعتراض. هزار هزار ماشاالله دیگر عارش می‌شد برود دنبال شعارنویسیُ پخش شبنامه. حالا مثل مرد می‌رفت از پمپ بنزین درب درشکه خانه بیست لیتر بیست لیتر بنزین می‌خریدُ می‌برد مسجد. قالب قالب صابون را که بی بی برای شستن

کهنه بچه‌های نرگس^۱ آشرف خریده بود را می‌داد هم‌زمانش رنده می‌کردند. صبح تا صبح هم همه شیشه‌های آبجوی مجیدیه را که دیشب سَرِ فلکه عَلم سَر کشیده بودند، حالا کُلتول مولتف می‌ساختند. دیگر با آنکه خیلی از روزها اکثر شب‌ها حکومت نظامی بود اما او و دوستانش اصلاً باکی نداشتند.

شاه رفته بود و همه سی چهل تا دسته مخالف حکومت طاغوت، جمع شده بودند زیر پرچم آقای خمینی. بختیار چهارمین و آخرین دولت به معنای واقعی شکست خورده بود. اعتصابات به اوج خود رسیده و در این میان اعتصاب شرکت نفت بود که بیشترین ضربه را در شروع سیاه‌سال‌ها بر پیکره مردم فرود می‌آورد. دقیقاً در هر خانه یک نفر باید فقط مسئول تهیه نفت باشد. تازه باید آنقدر هم قوی^۲ خر زور باشد، که بتواند دو تا دبه بیست لیتری نفت را بلند کند و مثل شُتر^۳ مرغ بدود. تهیه کپسول‌های یازده کیلویی گاز شده بود یکی از هفت خوان‌های رستم. هر جقدر که خیابان‌ها پر می‌شد از نیروهای ضد شورش، صد تا هزار

برابر آنها را جمعیت مردم اضافه می‌شدند. آنقدر دسته‌جات چپُ راستُ مذهبیُ غیرمذهبی دست به دست هم داده بودند، که قشنگِ قشنگ معلوم بود به بسته شدن طومارِ خاندانِ پهلوی که حالا طاغوتِ آژشان یاد می‌شد راه بسیار زیادی نمانده است.

آن شب غُلْغُلْه‌ای بود، محله یکپارچه آتش بودُ فریاد. صدای فریادهای اللهُ اکْبَرِ مردم از کف خیابانُ پشت بام‌ها تا کره ماه هم می‌رسید. همه داشتند به ماهِ در آسمان نگاه می‌کردند و یک تصویر را که داخل ماه بود را به هم نشان می‌دادند. خیلی‌ها سرشان را می‌انداختند پایینُ کُرُوک کُرُوک اشک می‌ریختند.

بی بی اجازه پشت‌بام رفتن را به بچه‌های خودش داد، اما به من نمی‌داد، بهانه‌اش این بود که من بچه مردم و امانتی در دست او هستم و اگر بیفتم پایین روزگار او سیاه می‌شود. بالاخره توانستم از پشت‌بام خانه مادر محبوبه خودم را به پشت‌بام برسانم. موقعی که رفتم تقریباً جُزوَ نفراتِ آخری بودم. ایستادم کنار خر پشته و چشم به آسمان دوختم. مثل مرد شش میلیون دلاری با

چشم‌هایم حرکاتی عجیب^۲ غریب می‌کردم، اما چشمم شکل^۳
شَمایل یک آدم را در ماه پیدا نمی‌کرد. چشم گرداندم به پشت-
بام‌ها و حیاط همسایه‌ها. همه آنهایی که مُچِل نبودند و می-
توانستند تلوتلوخوران چند قدم بردارند، آمده بودند توی حیاط و
پشت بام‌ها.

سهراب آجان کِز کرده بود توی چهارچوب درب خر پشته بام
خانه‌شان. تیز کرده بود به ماه و داشت اختر بانو را تشر می‌زد
که ضعیفه من خودم پاسبان این محله‌ام. زشت است کسی ما را
پشت بام ببیند. بعد هم درب را بست و رفت پایین. زن شوهری
توی حیاط ایستاده و داشتند به ماه نگاه می‌کردند.
حتی نَنه مَشت مَمَد که مطبخ خانه‌شان را هم بزور می‌رفت،
آمده بود به پشت بام و زانو زده بود و چادر^۴ چارقَدَش را کشیده
بود روی سرش و زیر چادر زار می‌زد که: «ای خدا نگذاشتند
سید اولاد پیامبر با پای خودش بیاید، خدا با ماه رساندش...»
کاری به صحبت‌های ننه مَشت ممد بیچاره ندارم.

مصطفی می‌گفت: «او دو سالی بعد از شروع جنگ رفته بوده اهواز خانه دامادش. ظاهراً توی یکی از بمباران‌ها تکه پاره پاره شد و رفت پی کارش.»

اما صحبت‌های شاپور که می‌گفت: «من همه تلاشم را برای ایجاد حکومت اسلامی می‌کنم.»

مثل زنبور توی گوشم ویز ویز می‌کند. شاپور هم اگر سال سوم جنگ فرار نکرده بود. روزی داشت سیاه‌تر از شب‌های سگ‌یزید. وابستگی‌اش به همان دارُ دسته‌هایی که انقلاب کرده بودند. حالا باعث دردسر فراوانش شده بود. راست یا دروغ رضا سالتو حکم تیرش را هم از آ سی یحیی گرفته بود. اما توانست از مملکت فرار کند. متأسفانه من ماندم. ماندم و تا بیشتر از شانزده هزار روز از حکومتی را دیدم، که منشا اصلی آن ایجاد عدالت اسلامی بود. عدالتی که یا واقعاً اصلاً وجود خارجی نداشت و یا اگر داشت، هیچگاه در سال‌های حکومت اسلامی حتی یک روز هم به نفع این مردم شریف نجیب اجرا نشده بود.

بی بی خیلی راست می‌گفت که می‌گفت: «مُلاها کاری بِسَرِ تان
خواهند آورد که حتی در قصص القرآن کتابِ مقدس بر
شهروندان قومِ عادُ لوطُ ثمود نرفته است. حالا این خطُ این هم
نشان، حالا مُردِ مُنْ زَنَدِ شَما.»

این فقط بخشی از منظومه تنوره دیو بود.

دَمچَر دَمچَری: نقل روزهای سگی

امروز روز هفتم اعتصاب غذای شما بود، پنج روز بود که به پلاک صد منتقل شده بودید. پنج روز اینجا و دو روز هم در بازداشتگاه فروش اعتصاب غذا کرده بودید. توی سلول انفرادی شما بودید و یک افغانستانی که اتهام عضویت در گروه‌های داعشی را داشت. یک جوان حدوداً سی ساله ایرانی هم بود، که پرونده‌اش در مرحله بازپرسی بود.

چقدر هنگامی که موجی می‌شدید، دل‌تان برای‌شان می‌سوخت. همین دیروز که صدای همکار دیگران اصغر را شنیدید، از دادِ قال‌ها گمان کردید که دارند کُتَکَش می‌زنند. دو لگدی رفتید توی درب فلزی و شروع کردید به دادِ فریاد. اصغر که خیالتان

را راحت کرد که داریم حرف می‌زنیم خبری از آزار اذیت نیست. رفتید نشستید کنار دیوار و روبه‌روی آنها. بیچاره‌ها دو زانو نشسته بودند کنار دیوار و خودشان را جمع کرده بودند که عقب جلو شدن‌های شما برای شیرجه رفتن توی درب فلزی سلول، آسیبی به آنها نزند.

موقع نهار بود که پنجره کوچک نصب شده در درب سلول باز شد. همراه با نهار آب خنکی می‌دادند که برای شما که در اعتصاب غذای‌تر بودید، گوارایی خاصی داشت. هم‌بندی‌ها رفتند غذای‌شان را گرفتند و نشستند به خوردن. شما هم لیوان کاغذی-تان را برداشتید و رفتید کنار پنجره کوچکی که در درب فلزی تعبیه شده بود.

طرف اصرار داشت که شما اول غذا را تحویل بگیرید بعد او آب را می‌ریزد. البته مقدار بسیار کمی آب ریخت توی لیوان اما دیگر نریخت. شما هم قبول نمی‌کردید و خلاصه حرف‌تان با یکدیگر گره خورد، از این گره‌های کور. شما غذا را بطرف ایشان

هل دادید و چون کمی دست‌تان شتاب داشت، کاسه خورشتی
ابتدا به گردن طرف و بعد پرت شد کف راهرو،
طرف به ناگهان گفت: «بی‌شرف.»

کلمه بی‌شرف که از دهانش بیرون آمد شما هم موجی شدید،
موجی موجی. همان ته لیوان آب را ریختید توی صورتش و فریاد
زدید که از این لحظه به بعد آب را هم نخواهم نوشید. حالا با
شنیدن کلمه بی‌شرفی که به شما اطلاق شد، بهترین فرصت بود
که دست به شست‌وشوی ریزُ درشت بی‌شرف‌های اصل کاری در
حکومت اسلامی بزنید. شما هم از گُنده لات‌شان شروع کردید، تا
رسیدید به همین کارمند محترمُ شریف روبه‌روی پنجره. کلمه
بی‌شرف تمامی موانع کنترل اعصاب‌تان را بهم ریخت، مدام با
لگدهای شدید به درب سلول طرف را وادار به پس‌گرفتن
حرفش می‌کردید. کار کشید به دخالت سایر شحنه‌ها و کارمندها.
طرف شکایت کرد که من ظرف خورشتی و آب لیوان را ریخته‌ام
روی او.

می‌گفت: «اگر در این لیوان جای داغ بود چی؟»

بیچاره این را راست می‌گفت و شما قسم خوردید که به والله اگر اسید هم بود، می‌ریختم. خلاصه درب سلول باز شد و دو سه نفر که یکی‌شان خیلی گردن کلفت بود وارد شدند و زبان به تهدید گشودند. بیشتر نظرشان بر این بود دست از اعتصاب غذا بردارید. اما شما تاکیدشان کردید که اگر من بعد وضعیت به همین سامان که تا حالا بوده، باشد. خیالتان راحت باشد که آب هم نخواهم نوشید تا یک جسد را روی دوش حکومت اسلامی بیندازم. طرف هارتر از این‌ها بود که شما می‌پنداشتید. موقع خروج از سلول تاکید کرد که اگر قرار بر مردنت باشد، من نهایت تلاشم را برای زجرکش کردنت به کار می‌گیرم و از اتاق خارج شد.

کلمه زجرکش کردن بار منفی بسیارتری نسبت به کلمه بی‌شرف داشت. هم چنان که ریزُ درشت حکومت اسلامی را نوازش می‌کردید،

گفتید: «مرا زجر کش می‌کنید بی‌شرف‌ها. بی‌شرف‌ها فکر می‌کنید ما از مردن می‌ترسیم. بی‌شرف‌ها...» و.

به طرف سر دوش علمک حمام رفتید، از قبل این مورد را دیده بودید. روکش آلومینیومی باریک روی پوسته پلاستیکی سر دوش حمام را که از پوسته جدا شده بود، با ناخن از روی بدنه پوسته جدا کردید. ورق نازکی که گر چه مثل یک تیغ تیز نبود. اما می‌شد به جای یک تیغ کُند ازش استفاده کرد و رگ خودتان را ببرید، بریدید. هنوز دو تا قطره خون شما از رگ بریده شده روی کف توالست نریخته بود که هم‌بندی ایرانی با سر و صدا همان سه نفر را به سلول انفرادی کشاند. هم‌بندی افغانستانی هم به عادت زمان‌های جنگی سلول چمپاته زده بود گوشه دیوار و فقط چشم‌هایش را به چپُ راست می‌گرداند.

مردیکه نره غول ابتدا قَپونی را به پاهایت زد. بعد دست‌هایت را از پشت سر دستبند زدند. بعد دو تا دستبند را به هم وصل کردند تا طولانی‌تر شود و از پشت سر، زنجیر پاهایت را به

دستبند روی دست‌هایت وصل کردند. حالا می‌شد مثل یک ساک دستی شما را بلند کنند، طرف اما انگاری به شکستن ستون فقرات شما در زمان بلند کردن ایمان داشته باشد و یا شاید برای اینکه به شما بفهماند در زجرکش کردن شما از هیچ اقدامی دریغ نمی‌کند. زیر بازوهایت را گرفتند تا سر پا بایستی. آرام آرام یکی دو قدم برداشتید تا حدود نیم متری درب سلول، بعد از همان‌جا از وسط چهارچوب درب پرّت کردند وسط راهرو و با مشت و لگد افتادند به جان‌تان. شما از ابتدا فقط ماهیچه‌های زبان‌تان کار می‌کرد.

زبان‌تان هم در این هیر ویرِ مشت‌ها لگدها به سر صورت‌تان، فقط به دنبال بنیانگذاران این نظام پلید و پلشت می‌گشت که خدای نکرده یکی‌شان بی‌نصیب مانده باشد.

اینجا همیشه بازجوهای خوب و بدو در کنار هم کار می‌کنند.

بازجوی خوبو شما را به اتاق خودش منتقل کرد و روی یک صندلی در پشت یک میز نشاند و یک نخ سیگار به‌همن بلند را

گذاشت میان لب‌های شما و فندک زد. نیم ساعتی گپُ گفت کردید تا بازپرس پرونده از دادگاه انقلاب حضور بهم رسانید. نیم ساعتی بیشتر هم در اتاق بازپرس به بگوُ مگوُ سیگارُ چایُ نبات گذشت. اعتصاب نه تنها شکسته نشد، بلکه چون به هیچ پرسشی هم پاسخ نمی‌دادید فردا صبح بدن نیمه جان شما را بردند و انداختند داخل نگهبانی بازداشتگاه زندان مرکزی سومین شهر حرم اهلُ بیت. مامور اطلاعاتی که دست‌تان را ول کرد، اصلاً نمی‌توانستید سر پای خودتان بایستید. سلانه سلانه رفتید کنار دیوار کیوسک نگهبانی و یکه شدید روی زمین.

دوازده روز بود که آیینه ندیده بودید و به قیافه خودتان نگاه نکرده بودید. هشت روز بود که روزانه فقط دو سه تا لیوان آبُ یکی دو تا لیوان چای با چند حبه قند خورده بودید. صد در صد باید خیلی ضعیف شده باشید. یک ضعف شدید گرسنگی داشتید که موجب شده بود زورتان نرسد چشم‌های‌تان را باز نگه دارید. همان گونه که سرتان روی زمین قرار گرفت، چشم‌های‌تان بسته

شد. ناگهان ریزش قطراتی آب بر روی صورت و موی سرتان و یک صدا باعث شد دوباره چشم‌های‌تان را باز و بالای سرتان را نگاه کنید. یک معتاد از این تزییقی‌ها بود که بالای سر شما ایستاده و همان‌طور که آب‌های خُماری از لب‌ لُوحه دماغش قطره قطره به روی شما می‌ریخت، داشت بِرُ بِر شما را نگاه می‌کرد.

توی دل‌تان گفتید: «ظاهرا نحوه لم دادن شما کف اتاق نگهبانی خیلی به دلش چسبیده، نوش جانش.»

با آنکه همان لحظه چشم‌های‌تان دوباره روی هم رفت، اما صدایش هنوز هم پس از سال‌ها توی گوشتان وینگ وینگ می‌کند: «داداش جان من از هر چی که زدی، آدرسِ ساقی شو به ما هم بده با مرام. بخیل نباش لوطی، مام آدمیم ارواح حسین(ع).»

خاطرات زندانی ندامتگاه شماره : ۵۵۷۸۹

دَمچَر دَمچَری: بهایی کُشون

یک طرف حیاط منزل آقاجان مصطفی سه چهار تا از پیرزن‌های محله تنوره دیو نشسته بودند و داشتند بی‌بی مصطفی را دل‌داری می‌دادند. نرگس مثل همیشه که بی‌بی پَس می‌افتاد، کاسه مسی که کف دست سقای دشت کربلا به تهاش چسبیده بود را گرفته بود توی دستش و داشت حبه فندی را که انداخته بود توی کاسه را با انگشتش به هم می‌زد، این یعنی اینجا هیچ خبری که نباشد، باید منتظر یک قیامت صغری باشیم. یک طرف دیگر حیاط که مربوط به پنج دری آقاجان مصطفی و مخصوص میهمان‌های لشکری^۱ کشوریش بود، ابلفضل العباسی که یک قیامت کبرای واقعی بود.

دو سه هفته‌ای از بهمن ماه گذشته بود که شبی تا وارد منزل شدم با این صحنه‌ها روبه‌رو شدم. ده پانزده نفری دم در اتاق پنج دری نشسته بودند و حرف می‌زدند. حرف که نه، جَر بحث می‌کردند. محتوای کلام‌شان این بود؛ «اکثر کلانتری‌ها که الهی شکر با کمترین هزینه خلع سلاح شده اند»، «از تیمسار ساروجی فرمانده پایگاه هوایی شیراز هیچ خبری نیست، معلوم نیست کجا گم گور شده»، «فرمانده شهربانی تیمسار پهلوان قبل از خلع سلاح کردن شهربانی توسط انقلابی چی ها گریخته ست، چو افتاده که با نفربر زرهی فراریش داده اند».

صدای آقاشمشاد را از بین همه صداها بهتر تشخیص دادم، همین قرمساق بود که شوferی را یادم داده بود: «بله الان هر که بخواد مسلح بشه و از مملکت ناموسش دفاع کنه، بیاد تا من اسمشو بنویسم و یک ژس چند تا خشاب تیر هم به او تحویل بدهم».

تعجب کردم که این قُرْمَساق با پای تیر خورده که هنوز چرکُ خون ازش می‌آمد بیرون، چطور شده که بلند شده و آمده منزل آقاجان مصطفی؟ اینها که رابطه‌شان خوب نبود.

البته از گردش در خیابان خیلی چیزها دستگیرم شده بود. امام خمینی وارد مملکت شده بود و فرماندهی مردم را در اعتراضات به دست گرفته بود. آقاجان مصطفی از دو سه ماه پیش این روزها را پیش‌بینی کرده بود. اما باورش نمی‌شد که آن همه اعتراض ساده ناگهان به براندازی یک حکومت بینجامد. راستش من هم با آنکه بچه‌ای بیش نبودم از اینکه به ناگهان فضای شهر از شعارهای ساده و مرگ بر اینُ مرگ بر آنُ نوکر خواندن اینُ کلفت خواندن آن، کار بکشد به خلع سلاح کلانتری‌ها و شهربانی کُل، کمی تعجب می‌کردم. حالا در چند ماه گذشته که یک دولت می‌آمدُ یکی دیگر می‌رفت، خیلی نمی‌گذشت، شاید پنج شش ماه هم نشود اما شیرازه حکومت کاملاً پاشیده شده بود و یک عده‌ای

که تا دیروز عددی حساب نمی‌شدند، امروز داشتند زمام امور مملکت را به دست می‌گرفتند.

غرق در عالم خودم و عالمه‌ای حکایت که برای بی‌بی آورده بودم که هم پایش را بمالم و هم ریزُ ریز دیده‌هایم را که خوب‌تر بود برایش تعریف کنم، که یک صدا به هوشم آورد و لرزیدم. صدای رضا سالتو بود.

البته با کمی نیشُ کنایه رو به آقاشمشاد و چند تا از درجه‌داران مسلح کردُ گفت: «من بعد از آتش زدن منزل گنده لانتان به همه گوشزد کردم. الان هم می‌گویم که شاید نریزند توی خانه آقابزرگ و خانه‌اش را آتش بزنند. اما تامین جانش با ما نیست، دیگر خود دانید.»

کاف سین کِشِ بی‌شرف یک جواری هم تفنگ ژس را در دست گرفته بود که به فرق شکافته علی (ع) پسر مرتضی من هر چه شخصیت فیلم‌های کماندوهای آمریکایی را در سینماً تلویزیون دیده بودم، یکی‌آش به این ابهتُ جلالُ جبروت نبود.

من بیشتر لجم می‌گرفت که این حرفش دارد به جان بی‌بی-
مصطفی که مرا مثل بچه خودش بزرگ کرده بود، آتش می‌زند.
اصلا من امشب قصه تصادف سر فلکه دروازه سعدی جلو مغازه
تعمیرکاری نعمت‌الدنگ که دو تا ماشین تصادف کردند و هر
دوتاشان پیاده شدند که دعوا کنند. حتی فحش خواهر مادر هم
از دهان یکی‌شان درآمد و بگوش آن یکی هم رسید. رسید یا
نرسیدش را به یادم نیست.

فقط یادم هست که ناگهان نعمت‌الدنگ که روی صندلی چرخ-
دارش نشسته بود و یک تفنگ ژس هم روی زانوی پایش گذاشته
بود رو به آن دو نفر کرد گفت: «همشهری‌ها لطفا به مناسبت
پیروزی انقلاب مردم یک صلوات بفرستید و تا درب خانه‌های‌تان
بوق پیروزی بزنید.»

بعد دو تا راننده جلو ده بیست نفر افراد انقلابی‌چی‌ها یک رو
بوسی کرده بودند و با یک صلوات از گناه هم گذشته بودند را
برای بی‌بی‌مصطفی آماده کرده بودم. می‌خواستم حال‌اش کنم که

انقلاب ما هنوز پیروز نشده، اما مردم به چه راحتی از گناه یکدیگر می‌گذرند.

اما حالا بی‌بی‌مصطفی داشت احساس خطر می‌کرد. آن هم از طرف آقا جان مصطفی که شوهرش بود. نگاهش که کردم و از دور غم چشمانش را که دیدم با خودم فکر کردم که اگر صد تا از این قصه‌ها را هم برایش بگویم، نمی‌تونم آرامش را در دلش بوجود بیارم. حالا می‌دانستم رضا سالتو و آقاشمشاد سردسته بچه‌های مسجد محل هستند و حتی در مراسم استقبال از آقای خمینی که در تهران بود هم رفته‌اند و حالا خیلی‌ها در محل آنها را به عنوان سردسته انقلابی‌چی‌ها می‌شناسند.

صدای آقا جان مصطفی به همه چی سوت پایان زد: «من نه اسلحه‌های ژس صندوق عقب ماشین‌های رنگ‌ و وارنگ شما را می‌خواهم، و نه اینکه غیرتم اجازه می‌دهد کسی روی پشت‌بامم کشیک بدهد. انگاری مملکت هرتی پرتی ست که هر کس یک تفنگ ژس بگذارد روی کولش و در محلات نگهبانی دهد،

ریییپ. آنچه این مملکت را تا حالا نگهداری می کرده قانون بوده
آقا رضا سالتو، قانون. همان قانونی که حالا از دهانه لوله تفنگ-
های ژس شما دارد خارج می شود، قانون به قصد کشت. من شده
باشد یا همین امشب با بی بی مجتبیٰ مصطفی می رویم روستا و یا
با استوار حیدر می رویم درب فلکه درشکه خانه و با اتوبوس می-
رویم تهران. شما لطفا بروید و ممنونم که خطرات بی شمار را
اطلاع دادید.»

میخ شده بودم به دهان آقا جان مصطفی. دیگر فقط حرکت لب-
هایش را می دیدم. می رویم؟ اصلا تا گفت با مصطفی می رویم

ارسنجان والله تمام تنم لرزید. ما آخر شب می رویم؟

یک دفعه قفل روی زبان دلم واز شد: « می رویم؟ کجا می رویم؟
مگر مسخره هست همین امشب برویم. من مصطفی به فرزاد
فرشاد قول شرف داده ایم که فردا برویم از غارت منزل بهایی و
کشتاری اگر بود عکس بگیریم. آتش زدن منزل دکتر سالک
غارت لوازم منزل آنها یک شوخی ساده بود آقا جان مصطفی،

اصل بهایی کُشونُ غارت اموال‌شان فردا در سعدیه ست، برویم؟
فرزاد به ناموشش قسم خورده که حتی اگر داییش به زبان خوش
دوربین یاشیکای ۱۳۵ ژاپنی اصلش را نداد، آن را بدزد. صبح
زود هم قرار است برویم چهارراه زند و دُنگ بگذاریم روی هم و
یک فیلم سی و شش تایی بخریم. حالا پیش خودمان بماند
آقاجان، فرشاد می‌گفت من فیلم سی و شش تایی را با یک فوت فن
خاصی توی دوربین جا می‌دهم که بشود با آن چهل تا عکس
ببندازیم، باورت می‌شود آقاجان مصطفی که با یک حلقه سی و
شش تایی فیلم دوربین یاشیکا، بشود چهل تا عکس گرفت؟»
این فقط بخشی از منظومه تنوره دیو بود.

دَمچَر دَمچَری: تصمیم کُبری

شبی که خانه روبه‌رویی ما یعنی خانه دکتر سالک را به جُرم بهایی بودن آتش زدند و همه وسایل خانه‌شان به غارت رفت، من از بین آن همه بلا مُصیبت که بر اهل عیال خانه و وسایل منزل‌شان روا شد، فقط دلم برای تلویزیونِ شابلورنسِ بیست و یک اینچِ رنگیِ این خانه خیلی سوخت. آخر من همیشه فکر می‌کردم، همین جعبه جادویی ست که همه فقیرِ ندارِ این محله را لَبِ حوضِ خانه آقای دکتر سالک جمع می‌کند.

راستش با شمایِ خواننده که نمی‌شود روراست نبود، آن روزها که مثل حالا دستِ هر بچه ریقینکی که حتی اگر هر را از پر تشخیص ندهد که یکی دو تا گوشیِ موبایل یا یک لَبِ تاپ با سی چهل تا برنامه نَرم افزار که نبود، خیلی‌ها توی محله مثل ما

تلویزیون نداشتند، ما هم نداشتیم. تازه ما یخچال^۱ لباس‌شویی هم نداشتیم، چه برسد به این قرطی بازی ها^۲ آدا^۳ اطوارهای دیل^۴ کارنگی.

اما خانواده^۵ مهربان^۶ دکتر سالک دو سه شب از هفته حیاط را آب^۷ جارو کرده و تلویزیون را روی تخت^۸ وسط^۹ حوض گذاشته و خانواده‌هایی مثل ما در منزل آنها هم پذیرایی ساده‌ای می‌شدند و هم سریال‌های گلن^{۱۰} اوجا^{۱۱} مزرعه^{۱۲} چپارل^{۱۳} تلخ^{۱۴} شیرین^{۱۵} آقای مربوطه را نگاه می‌کردند.

خلاصه الهی چشم‌های تان روز بد نبیند، یازده سالم بود و از پشت پنجره اتاق^{۱۶} طبقه^{۱۷} دوم^{۱۸} منزل^{۱۹} اجاره‌ای مان که مُشْرِف^{۲۰} به خانه‌شان بود، از قبل غُروبی خیلی چیزها به چشم دیدم. خیلی چیزها که الهی دیگر مسلمان نَشَنَوَد^{۲۱}، کافر نبیند. اولش رضا پسر^{۲۲} بزرگ تقی خان با ماشین^{۲۳} شیکش آمد^{۲۴} سریع پیاده شده حتی شیشه ماشین را هم بالا نبرد^{۲۵} درب ماشین را هم قفل نکرد^{۲۶} به عجله درب خانه دکتر سالک را کوبید^{۲۷} تا نادر پسر^{۲۸} کوچک^{۲۹} خانه که

خیلی وقت‌ها همبازی من بود درب خانه را باز کرد، پرید داخلِ خانه... حالا چرا اینقدر با عجله؟

اینکه همیشه آدم جنتلمنی بود و بی‌بی همیشه از ادب کمالش حرف می‌زد، این چرا این دفعه مثل گاو سرش را انداخت پایین هُل خورد روی سر ناموس مردم. بی‌شرف حتی حساب نکرد ناموس مردم سرش لخت باشد. البته بگویم که رضا نامزدِ اشرف دخترِ بزرگِ خانوادهِ دکتر سالک بود، اما این حرکتش برایم قابل هضم نبود. اشرف آنها با نرگس ما هم دوستِ جوانیِ جوانی بودند، ده تا عکس کنار حوض خانه دکتر سالک با دوربینِ لوبیتل انداخته بودند.

رضا نامزد اشرف دانشجوی بود و با اشرف با هم در دانشگاه شیراز درس می‌خواندند. رضا یک کادیلاک قهوه‌ایِ سوختهِ سقفِ چرمیِ دنده نیمه اتوماتیک داشت، که آدم ذوق می‌کرد برود کنارش بایستد عکس خودش را در گلگیرها صفحهِ کاپوتِ عقبِ جلو آن ببیند، از بس این ماشین شیک بود تمیز بود خُشگل بود، ما

همیشه خدا آرزو داشتیم داخل آن را ببینیم. امروز اگر خدا بخواهد، انگار داشت آرزوهای مان برآورده می‌شد.

خلاصه رضا به عجله رفت داخل و اما به ده دقیقه نشده و من هنوز در فکر این بودم که به چه طریقی بروم داخل ماشین را ببینم، که به ناگهان زنُ مردُ همه اهلُ عیالِ خانهٔ خانواده آمدند و زور چَپان هم که شده باشد، سوار کادیلاک شدند، انگاری در رفتند. به سَرِ بُریده شده حسین (ع) ابن علی (ع) که اَشْرَف لچک هم سرش نبود. یعنی اینقَدَر هولکی شده بودن دا. توی دلم گفتم که ای کاش عجله کرده بودم و تا ماشین پارک کرده بود رفته بودم داخل ماشین را دیده بودم. چه حیف شد، راستی اینها کجا رفتند؟ چرا اینقَدَر با عجلهٔ خوفِ شتابِ بسیار؟

هنوز یک ساعتی از رفتن خانواده دکتر سالک نگذشته و نیم ساعتی بیشتر از اذان مغرب می‌گذشت، که به ناگهان غُلْغُلْه‌ای در محله بر پا شد. صدای جمعیتی که داشت الله اکبر گویان به کوچه ما نزدیک می‌شد، به گوش می‌رسید. جمعیت که نزدیک

شد، حُجَّت را که جلو همه بود شناختم، حجت پسر بزرگ آ شیخ محمود بود. پدرش گاهی به گاهی پیش نمازِ حسینیه محله می-شد.

حجت در جلو بود و ده بیست سی تایی هم از رفقا هم‌زمان جدیدش در عقب سرش فریاد می‌زدند که: «با بودنِ این نجسی ها کُثافات در محله، دینِ ایمانِ ما آلوده‌تر از قبل می‌شود. آی مسلمان شیعه، چرا نشسته ای؟»

بعدش نعره خُسرو بود، خسرو گُراز.

بی‌بی اسم گراز را روی خسرو گذاشته بود، ما هم نمی‌دانستیم چرا. اما همه محل طوری اسم گراز را بعد از اسم خسرو می-آوردند که آدم باورش می‌شد نام خانوادگی این بنده خدا گراز است. گردنِ خودشان، اما توی محله پیچیده بود که خُسرو جُزو همین دارُ دسته‌هایِ پارتیزانی بود. من خودم با همین چشم‌هایم آتش زدنِ بانک را سَرِ همین چهار راه زند و حتی پرتاب کردن کُلتلِ مِلوتوفش به طرفِ سینما و حتی نوشتنِ شعارِ بَر روی دَر

دیوارها را آزش دیده بودم. البته نه آن روزها به کسی بُروزش را دادم و نه حالا که مردی پنجاه ساله پا بر لبِ گورم.

خُسرو پایه سِوَرِ عَرَق خوری‌های حُجّت بود.

حالا صدای نعره خسرو بود که در کُلِ فضای محله پیچید: «به خدا اینها نجس‌اند، خون‌شان هم طبق آیین خدا بر ما مباح ست.»

حجت رسیده نرسیده به درب خانه دکتر سالک دو لگدی رفت توی در، که یک لنگه درب حیاط از چهارچوب جدا و افتاد توی راهرو ساختمان و همه جمعیت هُل خوردند داخل خانه دکتر سالک.

وای خدای من، حالا ماجرا داشت چه جالب می‌شد. توی دلم گفتم بروم پشت‌بام، از پشت‌بام غلغله در حیاط بهتر دیده می‌شد. خانه دکتر سالک درب از ساختمان بود، وارد که می‌شدی یک سالن در سمت راست و دو تا اتاق در سمت چپ و بعدش حیاط خانه و بعدش دو تا اتاق در ته حیاط آشپزخانه مستراح حمام، که آن قدیم‌ها به آن باریک‌سازی می‌گفتند.

اما این باریک‌سازی خودش یک خانه کامل بود، که اسباب گران قیمت خانه مثل یخچال تلویزیون ماشین لباس‌شویی در آن قسمت ته تهی نگهداری می‌شد. خیلی دلم می‌خواست آنجا را ببینم. احتمالاً غوغای سربال غارتگران با آتش دود، در آنجا بود.

تا کُلونِ دربِ پشت‌بام باز و پا بر پشت‌بام بگذارم، البته چند دقیقه‌ای گذشت.

حالا جمعیت در حیاط خانه ولو بود و هر کسی می‌رفت یک چیزی برمی‌داشت روی کول می‌گذاشت دو تا هم لعن نفرین بر فرزندان بابُ الله می‌کرد می‌رفت.

حجت پسر آ شیخ محمود تلویزیون را روی سر گرفته بود، جنده مادر انگاری همه آرزوهای مرا بر دست بلند کرده بود. می‌دانستم این تلویزیون دیگر همسایه‌ها را جمع نخواهد کرد. خِساسَت و لئیمی خانواده آ شیخ محمود مُوردِ وُثوقِ همه محله بود، نه فقط طفلی خُردُ صغیر مثل من. چهار تا پایه چوب

گردویی تلویزیون شاب لورنس از بس تمیز بود، توی نور آتشی که از اتاق خانه بلند شده بود برق می‌زد. من از پشت‌بام خانه همه چیز را به چشم‌های وحشت‌زده می‌دیدم.

اتاق دومی قسمت اول ساختمان در حال سوختن بود. الهی گُرور گُرور شکر، قربان مرامت خدای مهربان. هنوز توی دلم دست به دامنِ اَبْلَفْضَلُ عَلی اصغرُ یکی دیگر نشده بودم، که ناگهان پایِ حجت پسر آ شیخ محمود غَلَنجیدُ نتوانست خودش را کنترل کند با سَر رفت توی دیوارِ حیاطِ خانه. تلویزیون اول خورد توی دیوار و بعدش پَرت شد کف حیاطُ به لطف خدایِ مهربان هزارُ یک تَکّه شد. بعدش هم الهی شکر حجت نتوانست خودش را دُرُستُ بِقائده کُنترل کند و با سر رفت توی شیشه کُلُفتِ آرزوهایِ من که از دور جِلِزُ وِلِزُ سوختنِ لامپِ تصویری معلوم بود. بعد هم حجت وُلُو شد کف حیاطِ خانه. البته حجت سریع و با اعتماد به نفس بیشتر بلند شد و از حوض با دست‌هایش آبی برداشتُ

پاشید توی صورتش و دوباره وارد اتاق شد. وقتی هم که بیرون آمد تابهٔ لَگَنِ مِسیِ خمیر درست کنی تیر نان پزی دستش بود.

خُسرو هم دم درب خانه ایستاده بود و داشت داد می‌زد: «آی مسلمانانِ خدا، زودتر کار این خانه را تمام کنید منزل را کاملاً آتش بزنید تا برویم. باید برویم در محله سعدیه، دشمنان دین و ایمان مان در آنجا بسیار بسیار ترند.»

بعدها خانواده دکتر سالک و رضا پسر تقی خان قاچاقی از مرز فرار کردند و رفتند. من اما همان شب از ترس خوابم نبرد. شاید رویم نشود بگویم. اما تا بخواب می‌رفتم، قیافه خشمگین حُجّت پسر بزرگ آ شیخ محمود و خُسرو گراز می‌آمد جلو چشم‌هایم. حتی یکبار از ترس توی رختخوابِ خودم شاشیدم. اما جرات نکردم از رختخواب بیرون بیایم. تا صبح فقط در فکر نادر بودم، نادر چقدر دوست داشتنی بود. چه همسایه‌های خوبی بودند، الان یعنی کجا هستند؟ شاید هم انقلابی‌چی‌ها یک جایی گیرشان آورده و همانجا دَخَلِ شان را آورده باشند.

هر چه به مغز فندوقی ام فشار می‌آوردم که چرا یکدفعه این بلا
بر سر این خانواده نازل شد، مغزم راه به جایی نمی‌برد.
آن شب گر چه خیلی از خودم خجالت کشیدم، اما توی دلم خیلی
قسم‌ها خوردم و تعهدها دادم. صد هزار تا قسم هم بیشتر
خوردم. قسم خوردم که وقتی بزرگ شوم همه تلاش بکنم که
قوی بشوم. یعنی آنقدر قوی بشوم که هر جا حجت را دیدم. باید
تا چشم‌هایش به چشم‌هایم گره بخورد، که از ترس توی شلوارش
بشاشد. قسم خوردم که اگر او از ترس توی شلوار خودش
نشاشد، من مرد نیستم.

این فقط بخشی از منظومه تنوره دیو بود.

دَمچَر دَمچَری: خونیچه‌های بَکارت

«ضعیفه فاحشه ضد انقلاب، دخترت داشته بر ضد منافع نظام نو پای اسلامی فعالیت می‌کرده، داشته تیشه به ریشه حکومت اسلامی می‌زده، سند برایش جُفتُ جور کرده‌ام که می‌رفته بالای پشت‌بام همین خراب شده، که تو زیرش خوابیده من ایستاده‌ام. با چراغ قوه روشن آدرس پایگاه‌های نظامی شهر را به خلبانان عراقی گِرا می‌داده است. چِنده هر جایی انتظار نداری که برای یک فاحشه مجلس خَتنه سُرورانی به راه بیندازیم؟»

این صدای رضا سالتو بود. صدایی شبیه خُرناسه‌ی حیوانی که گلویش زخمی شده از داخل سوراخ‌های زخم هوأ خون با هم در حال بُروُ بیا بودند.

از گُلوی مادر محبوبه بیرون می‌آمد، صدایش دقیقاً مثل صدای
خِرخره بریده شده گوسفندی بود. که قصاب با یک نیشتر یک
سوراخ توی نایش فرو کرده سریع دشنه را در آورده است. صدا
حتی تا ته ته والضالین هر قصابی را هم به درد می‌آورد.

مصطفی دقیقاً مثل یک بُزی که دارند جلو رویش یک بز دیگر را
سر می‌برند. فقط چشم‌هایش به پوتین پای رضا سالتو بود. پوتین
از روی خِرخره مادر محبوبه به روی صورتش می‌لغزید. بعد یک
سری به برجستگی سینه‌های پیرزن بدبخت بینوا می‌کشید.

بی‌شرف نوک پوتین را به برجسته‌گی‌های سینه بانو فشار می‌داد
به سمت پایین و ته پوتین را برده بود بالا، تا ضمن له کردن
سینه‌های مادر محبوبه زبان خبیثش درازتر شود بگوید: «لعنت
به این شیر کثیف پَلَشْت ناپاک.»

من که مَنگُ مَسَخِ کامل در شرایط حاکم شده بودم. به سر بریده
شده حسین (ع) ابن علی (ع)، من به خیالم مجلس جشن سرور
است. آخر برای زیر مشّت لُگد انداختن یک پیرزن مریض

مفلوک چه کسی جعبه شیرینی با خودش می‌برد؟ من گفتم یک ماموریت ساده هست. داریم می‌رویم یک تبریکی بگوییم و بیاییم. پیرزن بیچاره تا جعبه شیرینی را دید. صورتش شد مثل گلج، سفید سفید. اشک‌هایش اصلا به دهان رضا سالتو رخصت خروج نخواست. اشک‌هایش مثل ارونند رود جاری شد. بغضی که دو سال تمام در سینه زندانی کرده بود. یک دفعه مثل فنر از جا جهید. تا خواهر فهیمه نادره فرصت واکنشی داشته باشند، مادر محبوبه مثل یک عقاب به صورت رضا چنگ انداخت. طول ناخن‌هایش از دو سانت هم بیشتر بود. باور کنید چنین ملاقاتی را تشخیص می‌داده، برای همین گذاشته بود تا هر چه دل‌شان خواست بالا بیايند.

رضا سالتو با کشیده محکمی مادر محبوبه را پرت کرد گوشه اتاق. ابلفضلی اگر روی رختخواب‌ها نیفتاده بود، حتما ضربه مغزی می‌شد و می‌مرد. رضا سریع چفیه‌اش را از دور گردنش برداشت و خون صورتش را پاک کرد. چقدر شانس آورده بود.

چنگال‌های مادر محبوبه از بالای آبرویِ رضا را زخم کرده بود، بعد زیر چشم‌ها را هم طوری خراش داده بود که گوشت‌های صورت رضا زیر ناخون‌های مادر محبوبه دیده می‌شد.

یک جا‌هایی آدم واقعا گه گیجک می‌گیرد که باید چکار کند.

صدای رضا از هَپروت بیرونم آورد: «حق دخترت بوده که اعدام شود. وظیفه ما هم بوده تا با رفع موانع شرعی باکره‌گی دوشیزه‌گان اعدامش کنیم. این فاکتور صدُ شصت تومانی هم پول چهار تا تیرِ فشنگِ ژِس سِت که باید پرداخت کنید. حق بیت‌المال حکومت نوپای اسلام‌ست. تاکید می‌کنم که حق ندارید برایش عزاداری کنید.»

آخر کار هم پایش را از روی گلوی پیرزن بدبخت برداشت گذاشت تا نفسی تازه کند. من تمام رنج یک مادر را در صورت مادر محبوبه می‌دیدم. اشک از توی چشم‌هایش و آب بینی از دماغش شُرُ و شُرُ می‌ریخت. باکره‌گی دخترش را قبل از اعدام از بین برده بودند و می‌خواستند با یک جعبه شیرینی سَرُ ته این

بی‌شرفی را به هم بیاورند. پول چهار تا گلوله ژس را هم داشتند می‌گرفتند. جسد دخترش را هم تحویل نداده و داشتند روی سر خرخره‌اش پا می‌گذاشتند تا گریه نکند زجه نزند تا صدایش را کسی از توی کوچه نشنود.

مادر محبوبه چشم‌هایش خیره به کف زمین بود و خون داشت از گلویش می‌ریخت. رو سری‌آش را از روی سرش برداشت و اشک‌ها را پاک کرد آب بینی را گرفت و روسری مچاله شده را روی زخم گلویش گذاشت و دوباره سرش کرد و سرش رفت روی زمین.

انگاری سال‌هاست خوابیده باشد.

رضا سالتو رو به مهرداد یاسمین کرد و گفت مادرتان را ببرید در رختخوابش و تا بیدار شد و خواست گریه کند. تاکیدش کنید که اگر صدایش از دم درب کوچه شنیده شد من برمی‌گردم و اگر برگشتم به گلوی بریده حسین (ع) که گلویش را می‌برم. بعد هم به مصطفی اشاره کرد که مصطفی را هم می‌گذارم دم درب تا

کشیک بدهد. نه برای من و نه برای خودتان در دسر درست نکنید.

آن شب وقتی پس از پایان ماموریت منْ مصطفی وارد خانه شدیم. مصطفی مستقیم رفت سراغ آقا جان و من رفتم اتاق بی-بی. بی-بی اصلاً متوجه وارد شدنم نشد و حتی سلام کردنم را هم نشنید. گوش چسبانده بود به دیوار مابین خانه ما و خانه مادر محبوبه. درب اتاق را آهسته‌تر از باز کردنش بستم. کمی جلوتر رفتم و پشت سرش چهار زانو نشستم. زُل زدم به دیوار و تمام هواسم را به کار گرفتم تا بشنوم که دارد به چه صدایی گوش می‌کند. گوشم شده بود مثل چشم‌های آدمی که ماه‌ها بود نور خورشید را ندیده و به یک‌باره او را برده باشند وسط یک خیابان داغ در یک تابستان بی‌رحم سوزان. دقیقاً در همان حالتی که نه دلت می‌آید از دیدن نور دل بکنی و نه قدرت طاقّت آن را داری که چشم‌هایت را باز کنی.

من اما همین نیم ساعت پیش در آن طرف دیوار بودم و چیزهای دیده‌شده بودم که هنوز از شدت مَنگیش قادر به هضمش نبودم. حاضر بودم به همه مقدسات عالم قسم بخورم که اگر بی‌بی دیده بود، حتماً از چشم‌هایش به جای اشک خون می‌چکید. درب اتاق با صدای جیرْ جیرْ ضعیفی باز شد و مصطفی آمد داخل. بی‌بی ناگهان سرش را برگرداند. فاصله صورت من و صورت بی‌بی به قدر یک وجب دست هم نبود. یا قَمَر بنی هاشم، از چشم‌هایش داشت خون می‌ریخت روی گونه‌ها. یک وحشتی کردم که الهی هیچ بچه مسلمان شیعه اثنی عشری نکند. از صحنه وحشتناکی که چشم‌هایم در چشم‌های بی‌بی می‌دید. چشم از کلفتی دیوار خانه بی‌بی‌مادر محبوبه عبور کرد. مهرداد شانه‌های مادرش را گرفته بود و سیمین داشت لچک مادر را گلوله می‌کرد و می‌گذاشت توی دهان مادرش. یک لحظه انگاری همه دنیا در سکوت فرو رفته باشد. صدا از سنگ در می‌آمد اما از خانه مادر محبوبه و بی‌بی مصطفی نه.

توی همان حالتِ هذیانی که بودم خواستم برگردم داخل خانه
بی‌بی مصطفی، که صدای بی‌بی که داشت مصطفی را مورد خطاب
قرار می‌داد بلند شد و وحشت من هزاران هزار بار بیشتر:
«مصطفی جان شما که در این ماموریت همراه رضا سالتو نبودید،
بودید؟»

از چشم‌های بی‌بی هنوز خون می‌چکید. گونه‌های زردش، سُرخ‌تر
از خون شده بود.

این فقط بخشی از منظومه تنوره دیو بود.

دَمچَرِ دَمچَری: دیدار با قصاب

صدای گوینده رادیوی فارس از داخل رادیو می‌آمد بیرون و مستقیم می‌رفت داخل میکروفونی که حاج یعقوب گذاشته بود جلو رادیو. میکروفن هم وصل بود به سیستم صوتی و سیم‌های نصب شده به سیستم صوتی، کلمات را به سرعتِ تَشْ بَرَق می‌رساندند به چهار تا بلندگوی نصب شده در چهار طرف گلدسته مسجد و گروه مقاومت محله ما. صداها از آنجا پخش می‌شدند و می‌رفتند تا می‌رسیدند به گوش اُمّتِ مُسلمان ساکنِ شیراز. شیرازی که نامش چند مدتی بود تبدیل شده بود به سومین شهر حَرَمِ اَهْلُبیت.

«صدایی که هم اکنون می‌شنوید، اعلامِ وضعیتیِ قرمز است و معنا و مفهومِ آن این ست که حمله هوایی انجام خواهد گرفت.

لطفا هر چه سریع‌تر محل کار خود را ترک و به پناهگاه بروید و
تا اعلام وضعیّت سفید از آنجا خارج نشوید.»

دو سالی کمتر از جنگ می‌گذشت. یدالله برادر کوچک آقای
حسینی مسئول فرهنگی مسجدمان شهید شده بود. برای همین
جلو درب مسجد برایش طبق عزاداری زده بودیم و یک ضبط
صوت با نوار آقای آهنگران هم گذاشته بودیم وسط طبق و بلبل
امام داشت نوحه

«با نوای کاروان، بار بندید هم‌رهان. این قافله عزم...»

را با صدای بلند بلند چه‌چه میزد.

راستی تا یادم نرفته این را هم بگویم که امشب برنامه گشت هم
داشتیم. خیلی خیلی هم رویش تاکید شده بود، خیلی. اما من با
ساعت کشیک در آن شب مشکل داشتم و لازم بود که امشب
خودم ساعت کشیکم را مشخص کنم. لذا همان درب مسجد تا
رضا سالتو را دیدم، همانطور که داشتیم می‌رفتیم توی مسجد با
نهایت احترام به او تاکید کردم.

اما گفت همانطور که گاهی طرف مقابل را به ابزار جیش کردنش هم حساب نمی‌کند، گفت: « مجتبی همان توی جلسه حرف می‌زنیم.»

وضو گرفتیم و رفتیم داخل شبستان مسجد. نماز جماعت که تمام شد و همه افراد عادی خواهران و برادران که رفتند و فقط ماندیم هسته مرکزی گروه مقاومت مسجد محله، داشتم اسلحه کِلاش نیکفِ روسی الاصلم را باز و تمیز و بسته می‌کردم. داشتم گلوله‌ها جنگی مَشَقی را توی خشاب جا می‌دادم. دقیقاً بیست هفت تا گلوله جنگی رِسام عادی را جا داده بودم و داشتم سه تا تیر مشقی آخر را در خشاب جا می‌دادم که نه تنها مسجد ما و محله، که به ناگهان همه سومین شهر حرم اهل بیت در خاموشی فُرو رفت.

اول از همه چراغ قوه رضا سالتو بود که روشن شد، دقیقاً مثل همیشه، مردیکه بی‌شرف. بعدش موقع باز شدن دهانش بود، دهانش هم وقتی باز می‌شد. دقیق دقیق انگاری محل خروج

فُضُولَاتِ مَعْدَهُ رُودَهُ کَرگَدَن‌ها باز شده است. کلماتش مثل کُنْتِکَس و با فشارِ بسیار زیادِ بادِ مَعْدَه آتش، می‌پاشید رویِ آبرو و حیثیت ما که تازه داشتیم در حکومت جدید برای خودمان آدم حساب می‌شویم و تفنگ به دست ما می‌دهد. من البته درست است که مثل او جبههٔ جنگ را ندیده بودم و اگر مثلاً او یک خُروسِ جنگیِ لاریِ چابکِ پنج ساله بود، من یک خَلَنگِ مریضِ احوالِ سه ماهه سَر حَدّی بودم. اما خُب و خدایی در حدّ اندازه-هایِ خودم یک چیزهایی از نورِ چراغِ رویِ زَمین و سویِ قَوّی چشم‌هایِ خلبانانِ عراقی از اوجِ آسمان‌ها می‌دانستم.

لذا هم زمان که از جا بلند شدم و به طرف پرده‌های کشیده نشده دیوار ضلع غربی مسجد حرکت کردم، توی همان مسیر حرکت سه تا تیرِ مشقی را جا دادم. همان توی مسیر سریع اسلحه را آزمودم که ایرادی نداشته و قابل استفاده باشد. و تا بخواهد دهانِ آقا رضا سِلِ توپُ تَشَره‌هایش به سمت سیلاب شود، تفنگم را انداختم رویِ دوشم و به سرعت برق دو سه تا

پرده پنجره‌های دیوارهای ضلع شرقی غربی مسجد را که هنوز کشیده نشده بود، و با توجه به روشن بودن چراغ قوه رضا سالتو ممکن بود خطرناک باشد، را کشیدم و برگشتم توی جمع بچه‌ها که به صورت دایره‌وار دور آقای حسینی نشسته بودند، نشستم. رضا از دو سه تا ایراد گرفت و جلو همه کمی خفت‌شان داد مقداری هم کِنِف‌شان کرد. اما من را اتفاقاً اولش طوری تشویق کرد که داشت آب از لب‌لوچه‌ام راه می‌افتاد. بی‌شرف هیچ چیز ندار فقط برای همین هفت هشت ثانیه بلند شدن دویدن پرده‌ها را کشیدن و دوباره نشستن، طوری تعریفم کرد که داشتم بی‌هوش می‌شدم.

ارواح حسین (ع) توی همین جمعیت ده پانزده نفری، داشتم خودم را به چشم ستارخان باقرخان می‌دیدم. حتی آنقدر کیفور شده بودم که کلاش‌نیکف روسی‌ام را با دست چپ از روی دوش سمت راستم برداشتم و گذاشتم توی دست راست. یک پایم را از زیر لگنم درآوردم و تا کردم و با دست راستم شعله پوش تفنگ

را در دست گرفتم. حالا اگر رویم می‌شد و کمی هم سینه‌ام را می‌دادم جلو و گردنم را راست‌تر می‌کردم، چی می‌شد پسر؟ وای خدایا چقدر جای دوربین یاشیکایِ صدُ بیستُ پنجِ مهرشاد خالی بود، حیف.

رضا سالتو تویِ همان تاریکی کار تقسیم نیروها و ساعات گشت-زنی تیم‌ها و پاس‌بخش را هم مشخص کرد و بعد دستش را گذاشت رویِ کولِ مَن گفت: «مجتبیٰ نریمانُ مصطفیٰ، امشب باید تویِ تیمِ من باشند. خیلی لازم‌شان دارم، همه روزنامه و پیام بچه‌های انجمن حجتیه را که زیر جانماز حاج آقا در محراب جاسازی شده بود را که دیدند؟ کسی هست که، ندیده باشد؟»

من اما آن شب برنامه‌هایِ خودم را داشتم، کاف سینِ خواهرُ مادر هر کسی که دیده یا ندیده. مردیکه دیوث اگر درب مسجد تاکیدش نکرده بودم چه؟ امشب از آن شب‌ها بود که باید مثل آدم بزرگ‌ها تصمیم می‌گرفتم، نه مثل دراز لیلِق مسخره همیشگی. لذا مودبانه که نتیجه دلگرمی‌هایی که به من داده بود،

دل‌سردی بوجود نیاورد گفتم: «برادر رضا سالتو جان، به خدا حال بی‌بی مصطفی خوب نیست.»

زود هم دست کردم توی جیبم و نسخه داروهای ذات‌الریه گرفتن بی‌بی را نشانش دادم و اضافه کردم: «تازه حال آقا جان مصطفی هم مُساعد نیست به خدا. اگر من کارهای‌شان را تا قبل از خواب آنها انجام ندهم، شب بسیار سختی را پیش رو دارند.»

بعد هم که دیدم ده بیست تا آدم از پیش‌نمازُ مسئل فرهنگی مسجد و شخص رضا سالتو دارند مثل یک گوسفند ساکت آرام به عرایض من گوش می‌کنند. و با عنایت به اینکه رضا سالتو همین ده دقیقه پیش مرا تا حدُ مَرَزِ ستارخان باقرخان برده بود بالا. کمی ذوق زده شدم و دهانم را نفهمیده نسنجیده گشودم و باعث شدم مادر کاف واو نونی آنچه را که نباید بگوید،

گفتم: «اصلاً جان بی‌بی آقا جان مصطفی که بُوای منهم محسوب می‌شود، فدای سَرِ امام انقلاب اسلام. اما من بیشتر این برایم مهم است که دو تا ناتوان علیل در خانه داریم که شاید الان

توان بلند شدن و خاموش کردن چراغ اُتاق را نداشته باشند. که این برای همه مردم سومین حرم اهل بیت خطرناک است.»

راستش اولش از طرف نفر به نفر حاضرین در شبستان مسجد تشویق شدم. اما بی معرفت کاف سین کش هیچ چیز ندار، تا دستش را از روی کولم برداشت.

نه گذاشت و نه برداشت گفت: « فقط مجتبی برود خانه‌شان و چراغ‌ها را خاموش کند و پیرمرد پیرزن را بخواباند و سریع برگردد. راستش درست است که نریمان مجتبی مصطفی بچه‌های قابل اعتمادی برای گروه مقاومت هستند، اما من از آقاجان مصطفی خوف بسیار دارم. می‌ترسم حتی اگر پایش هم واریس نداشته باشد و می‌توانست بلند شود و چراغ‌ها را خاموش کند، بلند نشود. بلند نشود تا خلبانان عراقی بهتر بتوانند نشانه گیری کرده و گرا بگیرند.»

بعد هم دست نحسش را از روی کولم برداشت و گفت: «مجتبی جلدی برو و جلدی بیا.»

من تُفَنِّگ را که تحویلِ پاس بخش دادم و حاج احمد آتشِ تویِ
صورتَم را که دید،

زبان به دلداریم گُشود: «مجتبی، رضا سالتو از ته دل این حرف‌ها
را نزده، خیلی این حرف‌ها را جدی نگیر. خواهشا یک کلمه‌اش به
گوشِ آقا جان مصطفی نرسد. آقا جان مصطفی از اسب افتاده، از
اصل که نیفتاده. حالا هم نمی‌خواهد خیلی عجله کنی، برو خانه و
هر کاری که دارند تا نیمه شب هم که طول بکشد، همانجا باش.
من نوبتِ گشتت را می‌گذارم با خودم. حالا برو و تا سه شب
نَشُدِه بَرگَرْد که اِمَشَبُ فردا به خاطر مسافرتِ فلانی دُرُ دسته-
اش بسیار خَطَرِیست.»

به سَرِ بریده شده حسین (ع) قسم که آن شب اُسارِ ذهنم اَصْلَحُ
ابدا در دستِ خودم نبود. تویِ دَلَمِ غُلْغُلَه‌ای اُفتاده بود، مثل
قطره آبی که می‌اندازیم داخلِ تابهِ روغنیِ داغُ جوش. همین‌طور
که با عجله می‌رفتم و هُشدارِ هم به یابوهایی که چراغ ماشین-
های‌شان هنوز روشن بود و یا هشدار به خانه‌هایی که هنوز یک

کاف واو نون گُشادش بلند نشده بود تا چراغ خانه را خاموش کند، می‌دادم. اینقدر حرفش دلم را تلخ کرده بود که همینطور که با عجله و شتاب بسیار به سمتِ خانه می‌رفتم، اول تمام فیلم‌هایی را که از حیاتِ وَحْشُ راز بقا تویِ تلویزیون دیده بودم را می‌آوردم جلوِ چشم‌هایم. از دایناسورهایِ شصت میلیون سالِ قبل که حالا زیرِ خروارها خاک خوابیده بودند و فقط نفتِ گازشان به جا مانده بود بگیرِ بُرو تا بررسی به زَرَافه‌هایِ دشت-هایِ ماسایی در آفریقا که داشتند آمادهِ جُفت‌گیری‌هایِ بهارانه می‌شدند. مارهایِ بوآیِ سیِ چهل متری جنگل‌هایِ آمازون را دانه به دانه به صف می‌کردم. گنده‌ترین حیوان‌ها را سِوا و ابزارهایِ جیش کردنِ شان را حواله پیرِ جوانِ حتی دو سه ساله خاندانِ رضا سالتو می‌کردم.

بیشتر از آنکه به فکر آن دو تا پیرمردِ پیرِ زنِ باشم که در این هیر ویرِ آذیرهایِ قرمز زردِ سفید چه حالِ روزی دارند، ذهنم می‌پریدُ به دنبالِ بانویی از خاندانِ رضا سالتو بود که از این

ابزارها نصیبش نشده باشد. فی الفور، نصیبش می‌کردم. این‌قَدَر آشوبم تلخ بود که نگو نُپُرس.

کلید را توی قفل کردم و طبق عادت همه شب‌ها کمی به سمت راست فشار دادم. یک خوشحالی پیچید توی دلم. الهی شکر درب خانه قفل نبود و این یعنی بی‌بی هم اگر به خواب رفته باشد. آقاجان مصطفی هنوز بیدار است. درب را آرام باز کردم و آرام‌تر بستم. حیاط خانه انگاری همین سیاه‌چاله‌هایی که در فیلم‌های جنگ‌های فضایی می‌دیدم. حالا در خیابانُ کوچه‌ها یک سو سوِ نوری از یک یابوی بی‌شرفی دیده می‌شد. اما اینجا از خرابه‌های هم سیاه‌تر شده بود.

کورمال کورمال به سمتِ اتاقِ بی‌بی رفتم. چشم چشم را نمی‌دید. درب اتاق بی‌بی را باز کردم و رفتم داخل و همان پشت پرده درب را بستم و بعد پرده را کنار زدم و سلام کردم.

پاسخ آرام آقاجان در صدایِ خُرْ پُفِ بی‌بی مثل همیشه که می‌خواهید بلند بود، گم شد. آقاجان مصطفی، بی‌بی را خوابانده و پتو

را تا روی گردنش کشیده بود بالا و چراغِ علالدین را گذاشته بود این طرف اتاق و چراغ مطالعه را گذاشته بود کنار دستش و دو زانو نشسته بود و همانطور که سرش میان دو تا کُنده زانوهایش بود داشت شاهنامه چاپِ روسی‌آش را می‌خواند. تمام پرده‌های اتاقِ پنج دری کشیده شده بود و هیچ نوری به بیرون دَرز نمی‌کرد. یک صدا هم توی اتاق پیچیده بود که نمی‌دانستم از کجاست، انگاری یکی داشت در گوشی حرف می‌زد.

لباس‌هایم را درآوردم و رفتم کنارِ چراغِ علالدین و نشستم کنار آقاجان مصطفی، امشب دیگر من آدم مسجد و آن ماموریت مرموز نبودم. تا نشستم کنار آقاجان، متوجه آن صدای ویز ویز شدم. آقاجان مصطفی همانطور که دو زانو نشسته بود و داشت شاهنامه می‌خواند، رادیو دو موجِ ترانزیستوری‌آش هم روشن بود. یک آقای از همین گزارشگرانِ جنگ داشت با چندین نفر از رزمنده‌های فتحِ خرمشهر مصاحبه می‌کرد.

سَرِ آقاجان مصطفی روی شاهنامه بود و قطرات اشک‌هایش از چشمه چشم‌هایش که می‌زد بیرون، با سرعت بسیار می‌رفت مابین شاخه‌های مُژه‌ها و بعد که کمی مُژه‌ها تکان می‌خوردند. قطره‌ها شُر می‌کرد روی گونه‌هایش. چون سرش خیلی پایین رفته بود و احتمالاً نمی‌خواست من اشک‌هایش را ببینم. قطره‌ها دیگر آویزان نوک دماغش می‌شد می‌افتاد روی برگ‌های کتاب شاهنامه.

من با آنکه خیلی دلم می‌خواست توی این ماموریت کنار بچه‌های مسجد باشم، اما تلخی دلم نمی‌گذاشت. برای همین هم تا وارد اتاق شدم لباس‌هایم را درآورده بودم. اما آقاجان مصطفی خودش نظامی بود، می‌گفت ارتش ما قوی‌ترین ارتش در منطقه بوده.

آقاجان مصطفی تا فهمید که به گروه مقاومت محله آماده باش داده‌اند. اجازه خوابیدن را نداد و گفت: «سریع برو همان توی مسجد به خواب تا دم دَسَت‌شان باشی، یک شب که هزار شب نمی‌شه پُسرَم.»

رغبت ایجاد کرد را نمی‌دانم، اما من هم سریع‌السير دوباره شال
 گُلا کردمُ رفتَم. حالا دیگر خیلی دلم می‌خواست تو ی این
 ماموریت حضور داشته باشم. حتی اگر رضا سالتو امشب به جای
 توهین به آقا جان مصطفی، فُحش خواهرُ مادر خودم هم می‌داد،
 دلم نمی‌آمد از این ماموریت دل بکنم. حالا تَه دلم کمی تلخی
 داشت، آن هم نه به خاطر توهینی که به آقا جان مصطفی شده
 بود. این بار دلم برای مسجد خیلی می‌سوخت. بی‌بی مصطفی
 همیشه تو ی گوش‌مان زمزمه کرده بود که مسجد خانه خداست.
 اما رضا سالتو یک ابلیسِ به تمام معنا بود، یک شیطان. یک
 شَیطان در خانَه خدا، چَهه می‌کُرد؟
 زیپِ دندانهِ پلاستیکی که سَرِ چهار راه زنده خریدُ داده بودم
 بدوزند روی پوتین را کشیدم بالا و دسته کوچک آن را دادم به
 سمت پایین. می‌خواستَم در سخت‌ترین شرائط تعقیبُ گُریزهای
 مرگباری که ممکن بود سر راه‌مان سبز شود، زیپِ پایین نیامده
 مانده راهُ شرمنده رویِ این کَسُ آن ناکَسَم نکند. نصب همین

زیبِ ساده صدْ هفتادِ ریالی، کارِ دو دقیقه بستنِ بندِ پوتین‌ها را در کمتر از دو سه ثانیه انجام می‌داد. با کشِ بندِ تُنبانی که از قبل انداخته بودم توی ساق پاهایم، گِترِ شلوار بسیجی‌ام را طوری با لبه پوتینِ سِت کردم که از کشککِ زانو تا نوکِ پوتینم از کشککِ زانو تا نوکِ پوتینِ یک ارتشی دوران طاعوت هم بهتر شیک‌تر می‌شد.

دربِ کوچه را باز و پس از خروج آرام بسته‌ی کلید را داخل قفل فُرو و دو سه تا پِرَش را هم تا آخر دادم، جای تعارف ندارد کاکا جانم. جای تعارف ندارد اما این روزها با آنکه دو سه سالی از انقلاب اسلامی برای ایجاد حکومت عدالت گُسترِ شیعیان در کره آرض می‌گذشت، اما خدا وکیلی قارُ قورِ شکمِ گرسنه خیلی‌ها را مجبور به بالا رفتنِ از دَرِ دیوارهایِ هَکْ همسایه و گاه‌ها فَکْ فامیل‌ها هم کرده بود.

تا به سر کوچه برسم و سوزِ سرمایِ کولیِ کُشِ توی خیابان نصیم شود، تمام دکه‌ها، زیب‌های اُورگتِ اسرائیلی اصلم را

بسته و سفت تَنگ کشیدم. دلم لَک زده بود برای مأموریت فردا،
خدایا این چند ساعت را چند ثانیه کرده چند ثانیه هم به سرعت
برق طوفان نوح بگذران.

ابلفضل العباسی که بودن در تیم حفاظت چیز کمی نبود پسر،
پسر مگر کشکی کشکی ست که کسی را به عنوان نفرات اصلی
هسته مرکزی انتخاب کنند. پسر بخدا یک تیم حفاظتی که رضا
سالتو تشکیل دهد را اگر می‌خواهی با زبان بگویی، صد تا تیم
حفاظت باید از دهانت مثل تیر تَرَکش بخورد توی گوش عوام
الناس تا کَر شده و تهمت بی‌عرضگی دست پا چلفتی بودن را به
آدم نزنند.

وای پسر اگر دیشب وقت کرده و خبر را به گوش مسلم شاشو
رسانده بودم، والله پسرک بی‌عرضه بی‌لیاقت تا همین صبح فردا
دق‌مرگ می‌شد. این نَسناسِ خدا زده چقدر خواهر مادرشان
شوکت شخصیت خودش و ایل تَبارش را گایید تَمَلَّقِ این آن
کَس ناکس را گفت، اما همان تابلو فلزی ایست بازرسی را هم با

خَفَّتْ خَواری آزش پس گرفتند. خاک بَر سرش پسرکِ تَنِ لَش،
داشت آبروی خانواده‌گی ما را هم می‌برد. طاغوتی بودن جَدِ آندَر
جَدِّمان کم بود، حالا بی‌عرضه‌گی پسر خوانده‌هامان هم به آن
اضافه می‌شد.

خدایی رضا سالتو در انتخابِ بَینِ مَنْ مُسلم، با انتخابِ مَنْ خیلی
شانس آورد. انصافاً این تَنْتو تَسْکِ بَدَرْدِ مبارزه با این همه لشکر
جورُ وَا جورِ معاندُ برانداز می‌خورد؟

البته مَنْ بعد از جریانِ دو سه شبِ پیش و در حینِ گشتِ زنی
تیم ما در محله تنوره دیو، فهمیدم که پرونده مسلمِ الاغ به
همین زودی بسته خواهد شد. دو سه شبِ پیش رضا سالتو راننده
و مهرزاد بغل دستش در صندلی جلو پاترول گشتِ جُنْدُالله و
خواهران معصومه شوکت هم در صندلی عقب ماشین نشسته همه
هشت تا چشم‌های‌شان از دور مواظب تیم گشت ما بودند. ناگهان
از سَرِ سه راهیِ کوچه بُنِ بستِ پاک نیت، ماشین پیکان جوانان
جیگری رنگِ فرزندِ نُسْ طِلا پیچید به سمت کوچه شهید

سهرابی. با آنکه فاصله ماشین تا محل استقرار تیم گشت ما بیشتر از دویست سیصد متر بود، اما صدای خواننده محترم که با نزدیک شدن ماشین هی داشت بلندتر میشد، تمامی طولِ عرضِ کوچه و گوشه‌های عابری^۱ن کسبه محل را تسخیر خودش کرده بود؛

«می‌خوام برم دریا کنار، دریا کنار هنوز قشنگه. آخ می‌دونم از سبزه زار، تا...»

من کلاشنیکف در دست و در سایه دیوار خانه رَجَب شیوه کِش پناه گرفته، تا کسی به تعداد واقعی اعضای تیم ما پی نبرد. همه اینها درس‌های رضا سالتوی بیچاره بود. درس‌هایی که بابت آن بیش از تعداد نخ‌های نازکِ مویِ سَرِ ریشِ سپیل‌هایش، از ما فحش‌های کُلفت‌تر از مُچ‌هایِ دستِ خواهرِ مادرش برایِ کاف سین کاف واو نونِ آنها تراشیده^۲ به مهارت تمام کمال در محل مناسبتش جا داده بودیم. البته من فرزند نُنس طلا را از همه بهتر می‌شناختم، همسایه دیوار به دیوار خانه آقاجان مصطفی پدر خوانده من بود. چه کسی او را با نام نُنس طلا صدا می‌زد؟ البته

که، فقط بی‌شرف‌هایی که می‌خواستند بلای بد سرش بیاورند. بیچاره در بین همه افراد محله، به فرزاد اُبنه‌ای معروف بود. گردن خود قرمباق‌شان، اما چُو افتاده بود که این بچه کاف واو نونی این آن را می‌برد و خودش روی همان صندلی عقب ماشین دَمَر و می‌خوابد طرف را مثل پَتو می‌کشد روی خودش و می‌افتد به های هوی کردن‌های دخترانه پسرانه قاطی با هم. من مطمئن بودم نهایتاً که این آدم چیز بد یا مشکوکی اگر در ماشین داشته باشد، یکی دو تا کاست ترانه و یا یک قوطی وازلین در داشبورد. اما امشب هدف اصلی ما کشف سلاح سرد گرم و در مرحله دوم پاتک زدن به کسانی که هوس حمل نقل عرق شراب تریاک وافور دستگاه‌های کوچک بزرگ متوسط نمایش فیلم‌های مبتذل کرده بودند، بود.

فرزاد بچه مذلّف تا نور چراغ ماشین پیکان جوانان دو کاربراتور آش افتاد روی تابلو و بعد روی ماشین گشت جُندالله، هول شد دستش به جای آنکه دکمه تنظیم صدا را به سمت

راست بچرخاند به سمت چپ پیچاند و صدا تا عرش خدا رفت بالا. لذا سریع تمام نصایح بی‌بی مصطفی در خصوص رفتار کردن این پسر، جلوی چشم‌هایم رژه رفت.

اینکه بی‌بی مصطفی در مورد فرزند گفته بود: «این بیچاره یک نوع مریضی دارد، که علم عقل آدمیان هنوز برایش دوا درمانی درست نکرده. شاید جادو جَنَبَل برایش خوب باشد، شاید هم خراب‌ترش کند. نه بابایش باید عاقل باشند آبروداری کنند و نگذارند از خانه بیرون بیاید.»

به خدا بی‌بی مصطفی راست می‌گفت. اینها پسرک را در خانه حبس که نمی‌کردند به جای خود، تازه ششصد هفتصد هزار ریال پول بی‌زبان را داده و یک ماشین خوشگل‌تر از عروسک را خریده انداخته بودند زیر کاف واو نوتش.

لذا سریع‌تر از تجسم واگویه‌های بی‌بی مصطفی، تسمه تفنگ را انداختم گردنم و به حالت کماندوهای آموزش دیده چند متری هم رفتم به استقبال ماشین و از همان شیشه درب جلو سمت

شاگرد خودم را پرت کردم داخل و سریع دکمه تنظیم صدا را به سمت چپ چرخاندم و قبل از آنکه خواننده محترم کلمه « شالی » را بر « زار » بیفزاید، صدا را خفه کردم. مسلم تابلو در دست و با خنده‌ای بلند کِر کِر می‌کرد و به ماشین نزدیک می‌شد که، مهرزاد که ماجرا را دیده و سریع‌تر از همه اقدام کرده بود به مسلم مَن ماشین فرزاد رسید. اول تابلو را از دست مسلم گرفت محکم کوبید توی سَر صورت فرزاد که تازه از ماشین پیاده شده بود. فرزاد که مثل مرغ کُرک خوابید روی زمین، مهرزاد دوباره برگشت به سمت مسلم خواهر مادرش را، استغفرالله...

«مسلم نمی‌دانستم اینقدر بی‌عرضه‌ای، والله باورم نمی‌شود تو زیر دست پِلِ ما بزرگ شده باشی. بلانسبت شهدای عزیز مملکت، مثلاً تو پاسدار حُرْمَتِ خون شهدای انقلاب جنگ هستی؟ حتماً گذاشته‌ای تا بچه کاف واو نونی، چهار تا خانم هم جمع کند دور هَم بَساط رقاَصی کاف واو نون ده بازی هم راه بیندازند؟ پسره تَن لَش عرضه در دست گرفتن همین تابلو ایست بازرسی را هم

نداری، بعد توی مسجد جلو آقای حسینی زِر می‌زنی که چرا تفنگ دستت نمی‌دهند؟ خُب پسرک احمق این تابلو، جای تُفنگ. اگر عرضه داشتی، چرا مثل من محکم نزدی توی سرش تا یک محله از وجود نحسش، پاک شود؟ تُفنگ ریپ، اونم کلاشنیکف روسی.»

خدایی من کجاُ مسلم کجاُ؟ رضا سالتو اگر سَرِ پوزی به من می‌زد، روی طاغوتی بودنِ پدر خواندهُ یکی دو تا از کَسُ کارم بود. عمرا اگر از شخص خودم، یک ایراد کوچک گرفته باشد. همین متلکی که دیشب به آقاجان مصطفی گفت، این اصلاً منظورش من نبودم. منظورش آقاجان مصطفی بوده و آقاجان هم حُکما در یک جای ارتش طاغوت کار می‌کرده، که از نظر حکومت جدید خیانت بوده. تازه رضا سالتو خیلی به او ارفاق کرده، که تا حالا هنوز زنده هستند. دیگر تمامی تلخی که از رضا سالتویِ مادر کاف واو نونی داشتم، بعد از دل‌داری آقاجان مصطفی به ملکوت اعلا پیوسته بود. رضا سالتو را گر چه گاهی نمی‌شد با هزارُ یک مَن

عسل، یک لَقْ لیسِ سادهٔ مسخره آتش گرفت، اما خدایی بدون
تایید همین آدم گوبازها نگهبانی درب چادرشان را که با یک
تکه استخوان به سگ‌شان می‌دهند، هرگزُ هرگز به من رِقو می-
دادند؟

تازه آقاجان مصطفی که پاگون‌های روی سینهٔ دوش‌های بابایش
را رضا شاه کبیرُ مدال‌هاُ پاگون‌های روی دوشُ سینه خودش و
کاکایش را محمدرضا شاه با دستِ خودش چسبانده بود را، به
سگ غربتی‌ها ترجیح نمی‌دادند. اما مرا که هنوز به سن قانونی
نرسیده‌ام، کلاشنیکف می‌دهند. خدایی به این می‌گویند حکومت،
نه به آن طاغوتی که تفنگ دست مُشتی ارتشی اجنبی داده بود.

همانطور که گوشه خیابان را شِلِنگِ دراز طیُّ به سمت مسجدُ
گروه مقاومت محله می‌رفتم، زیر لب هم شعرهای احساسیُ
حماسی این روزها را زمزمه تا تلخیُ دل چِرکینیِ سَرِپوزیِ این
مردیکه از یادم برودُ بهترین کارایی را برای تیم حفاظت گروه
مقاومت محله داشته باشم.

« داسِ تو تیزُ، پُتکِ من محکم. نیرو بگیریم، از بازوی هم. باید درو کرد، باید که کوبید. باید دوباره، از ریشه روئید.»

ساعت دو نیمه شب بود که روبروی حاج یعقوب ایستادم، سرم را هم پایین گرفته بودم تا حاج یعقوب حساب کند هنوز از متلک رضا سالتو دلنگرانم. حاجی یعقوب گفت برو بگیر استراحت کن تا ده دقیقه به چهار بیدارت می‌کنم، من هم رفتم دو تا پتو و یک بالش برداشتم گوشه شبستان تخت گرفتم خوابیدم. با صدای اذان که بیدار شدم، متوجه شدم که حاج یعقوب بیدارم نکرده و خودش شیفَت نگهبانی مرا انجام داده.

دَمچَرِ دَمچَری: نَقْلِ کُوجِه شاشوها

راستش را بخواهید همین شیراز خودمان که بعدها به سومین شهر حرم اهل بیت مشهور شد، از روز اول فقط یک کُوجِه شاشوها داشت. اما الهی شکر با پیشرفت روز افزون حکومت جدید، دیگر چهار پنج شش تا از این کُوجِه‌ها هم بیشتر داشتیم.

نریمان که انصافاً لقب سرداری در کُوجِه شاشوهای محله را داشت و در هر شبانه روز بیشتر از ده بار دکمه‌های شلوار لی را با خفت و یا زیپ شلوار زیکوی خود را به سهولت بسیار باز و سر پایی روی سه کنج دیوار خانه رحمان ریقتو شاشیده بود. قُرْمَساقِ الدنگ گاهی که کُوجِه خلوت بود و می‌شد حدس بزنی که برای دقایقی کسی مزاحمش نخواهد شد، اینقدر عقبُ جلو می‌کرد تا فاصله‌اش با دیوار خانه به یکی دو متر برسد. بعد دو تا کف دستش را مثل زمانی که من با کُنده زانو می‌زدم توی تُخْمَش و او دو تا کف دستش را گلوله می‌کرد دور دهانش و

فوتِ قایمی می‌کرد داخل دستش که مثلاً درد تُوخمش کمتر شود، دست‌هایش را لوله می‌کرد جلو دهانش و تمام زورش را تا حدی می‌زد که لُپ‌هایش پُف می‌کرد و صورتش سرخ سرخ می‌شد و همه تلاشش برای این بود که شاشش تا روی دیوار رحمان ريقو و یا آ سی یحیی برسد.

دیوِثِ کاف واو نون تُوغار می‌گفت: «همین کم زیاد کردن فاصله محل خروج ادرار تا محل ریزش شاش یک کیف قشنگی می‌داد که آدم حظ می‌کرد از شاشیدن خودش.»

یا مثلاً همین کاف سین کَشِ حرامزاده مهرزاد، مهرزاد دیگر ابدا توی خَلای خانه خودشان نمی‌شاشید. تا توی مسجد بود که الهی شکر بیت الخَلای مسجد جامع با آن شیرهای مخلوطُ شیر شیلنگی‌هایی که به تازه‌گی‌ها حاج آقا حسینی دستور نصب و لوله‌کشی آب سردُ گرمش را داده بود، دیگر عارش می‌شد در جایی دیگر مثلاً در کوچه جنب سینما مترو زیب شلوارش را واز

کند، یعنی لذت شستن محل خروج فضولات با آب گرم گاهی کار دو دقیقه را به نیم ساعت هم تغییر می‌داد.

از بچه‌های گروه مقاومت محله هم اگر بخواهم از شاشوهایش مثال بزنم، مسلم اولین سر شاخه گُلکتور اصلی کوچه شاشوها بود.

آن شب سرد بهمن ماه در زمستان سال شصت یک، من و مسلم نگهبان سنگر روی خر پشته مسجد بودیم.

برای اینکه ذهن شما خواننده محترم داستان به بی‌راه و کج-اندیشی نرود، این را لازم است بدانید که سنگر خر پشته مسجد گروه مقاومت محله ما یک سنگر ذهنی جسمانی بود.

مسلم یک سنگر قشنگی برای خودش در ذهن ساخته پُرداخته بود که وقتی خر کیف می‌شد و آب از کَف چیلش به راه می‌افتاد و خاطراتش را برایم تعریف می‌کرد، انگاری توی سینما دَم کَلی نشسته‌ای و داری فیلم سوپر نگاه می‌کنی.

مسلم نیم ساعتی گوشه سنگر رو به کوچه ایستاده بود و از اینکه به جبهه اعزامش نکرده بودند و عمده مقصر را آقای حسینی می- دانست، از آقای حسینی دلگیر بود و نیم ساعتی بیشتر بود که داشت وِر می‌زد. او وِر می‌زد و من به دنبال فرصتی بودم که ساکتش کنم. الهی شکر تا وارد مرز غیبت کردن از مسئلِ فرهنگِ مسجدمان شد، من هم فی الفور زدم سَرِ پوزش تا خفه خون گرفت.

حالا از دو ساعت آزرگار کمتر از یک ساعتُ نیم بود که خاموش مانده و همانطور که دست چپش توی جیب اُورکت اسراییلی اصلش بود، با دست راست هم لوله تفنگ کلاشنیکفِ روسی الاصلش را در دست گرفته و چهار چشمی کوچه را می‌پایید تا حرکت یک مورچه هم در این نیمه شب از چشم‌هایش دور نماند.

دیگر دو ساعت کشیک ما تمام بود و الان حاج یعقوب که امشب پاس‌بخش بود با دو تا بسیجی دیگر می‌آمد و جای ما دو تا را با دو تای دیگر که آورده بود عوض می‌کرد که ناگهان، ناگهان

مسلم برگشت به طرف من، رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود. دست چپش را هم گرفته بود روی دست راستش و بخار دهان را فوت می کرد روی دستش و می گفت که لوله اسلحه چسبیده به کف دستم.

قبلاً مصطفی توضیحاتی در این مورد داده بود. مجتبی در غائله کردستان شرکت کرده بود، می گفت گرگ های بالان هم در آنجا کم می آورند. برایم تعریف کرده بود که سنگر نگهبانی ما در منطقه ای از کردستان بود که بُرودت هوا تا سی درجه زیر صفر می رفت. می گفت هوا اینقدر سرد می شد که تا دستت به لوله تفنگ می خورد، به آن می چسبید.

مجتبی تعریف کرده بود که اگر به آب گرم دسترسی نداشتیم، می توانیم از ادرار خودمان استفاده کنیم. من هم تا دیدم دستش چسبیده به لوله تفنگ، دستم رفت به طرف دکمه های جلو شلوار بسیجی ام. شاشم هم می آمد و چه جایی بهتر از روی دست رفیق هم رزمم. حتی توی ذهنم تجسم کردم که بعد از اینکه روی دست

مسلم شاشیدم و دست او به راحتی و بدون کنده شدن پوستش از لوله اسلحه جدا شده است، او دارد گُر گُر از من تشکر می‌کند و از حرارت شاش من به نیکی مطبوعی بسیار یاد می‌کند. اما زهی بر خیال باطل مفلوک مُصطر. قُرُمساق نه اجازه شاشیدن روی دستش را به من داد، و نه اجازه داد من دکمه‌های جلو شلوار بسیجی‌اش را باز کنم تا خودش روی دست خودش بشاشد. مردیکه دَیوِث اینقدر هِن مَن کرد که قسمتی از پوست دستش به لوله تفنگ چسبید و دستش آزاد شد، بگذریم.

اگر بخواهم تاریخ کوچه شاشوهای ایران را دقیق به انصاف کامل ملاحظه کنیم. برگزیده‌ترین کوچه شاشوهای ایران بُن بَسِت پاک نیت بود، فرعی اول سمت راست در کوچه شهید سهرابی.

مصطفی قسم می‌خورد که دو تا نان سنگک دو بر گُنجد از شاطر یوسف گرفته و همینطور که داشتم ذره ذره قسمت‌های برشته را ازش می‌کندم و می‌خوردم و بوووی گُل سووووسنُ یااااسمن آید می‌خواندم و می‌رفتم.

رفتم تا رسیدم به میدانک محله تنوره و سریع پیچیدم توی کوچه شهید سهرابی. چهار پنج نفر کنار مغازه نصرت شیوه‌کش که نبش کوچه شهید سهرابی بود، دور حلب بیست کیلویی آتش ایستاده و گرم صحبت‌های سیاسی بودند.

نریمان به سرعت از شان دور شد و داخل کوچه شد. دو تا جوان سر بن بست پاک نیت ایستاده بودند و چند تا روزنامه توی دست‌شان بود و گرم تعریف بودند، که ناگهان. ناگهان یک ماشین سواری از میدانک محله پیچید توی کوچه شهید سهرابی، نریمان هم وارد کوچه شده و ماشین از جلو نریمان رد شد و رفت تا رسید سر کوچه بن بست پاک نیت و در ده قدمی دو تا نوجوانی که زیر تیر چراغ برق ایستاده و گرم صحبت بودند ترمز کرد و ایستاد. درب جلو به ناگهان باز شد و یک آخوند با شتاب آمد بیرون و حرکت کرد به طرف دو تا نوجوان.

نریمان می‌گفت پنج شش متر هم با ملا فاصله نداشتم و چون عکس و تصویرش را در تلویزیون بسیار دیده بودم او را شناختم

و از ترس چسبیدم به دیوار و رفتم زیر طاق نصرت منزل آ سی
یحیی که نور تیر چراغ برق به آن نمی تابید و تاریک بود و می-
شد آخوند ششلول بند را پایید. آخوند به بچه ها نزدیک شد و
اولش یک صحبت هایی کرد که نریمان در شلوغی بحث سیاسی
جلو مغازه نصرت شیوه کش آنها را نشنید. اما به ناگهان دید که
آخوند دست کرد زیر عبایش و یک گُلّتی کشید بیرون و گذاشت
روی فرق سر یکی از بچه ها. ترس در همه زوایای اندام نریمان
افتاده بود که به ناگهان صدای تیر بلند شد و مغز پسرک
متلاشی شد و جسدش مثل یک لاله از کمر دو تا شد و افتاد
روی زمین. نریمان اولش فکر که یک احساس احمقانه ست که
فکر می کند دارد توی خودش می شاشد، اما واقعا داشت توی
خودش می شاشید. اینقدر شاشید که شاشش از توی پاچه های
شلوارش به پایین سرازیر شد. اولش کفش او را پر کرد، لبالب
لبریز. کفشش که پر شد، شاش های اضافه سر ریز شد روی کف
آسفالت کوچه.

آسفالت کوچه هم متاسفانه شیبش به سمت ملای ششلول بند بود و شاش نریمان رفت تا زیر نعلین پای ملای هفت تیرکش. ملا یک نگاهی کرد به پسرک دوم و انگاری نهایت ترس را در عمق چشمان پسرک دیده باشد، دیگر به او شلیک نکرد و مسیر شاش نریمان را هم کاوش نکرد. رفقای ملا با دیدن صحنه شلیک گلوله از ماشین پیاده و دور آخوند و جسد نوجوان جمع شده بودند.

ملا همانطور که رفقاییش را به طرف ماشین هدایت می کرد که سوار شوند و بروند رو کرد به رفقاییش و بلند بلند که نریمان هم بشنود گفت: «با این حرامزاده ها، باید همیشه همین گونه برخورد کنیم.»

این فقط بخشی از منظومه تنوره دیو بود.

دَمچَرِ دَمچَری: وُضویِ خون

بی‌بی مصطفی یک قُرْآنی داشت که به دستِ قطعِ شُدِه اِبوالفضل العباس (ع) با تمام قُرْآن‌هایی که در حکومت تازه تاسیس اسلامی داشت تعبیرُ تحلیلُ تَفْسیر می‌شد، فرق داشت، آن هم یک فَرَقِ اساسی.

به قول نَریمانِ اَلَاغ: «انگاری بی‌بی مصطفی کمین کرده بوده پشتِ یک تکه سنگی در کوه نور و در نزدیکی‌هایِ غارِ حَرا. آنقدر تویِ آن سوزِ سرمایِ نیمه شب‌ها که مُحمدِ مُصطفی (ص) تویِ غارِ حَرا با خُدایش گرم می‌گرفته، کمین کرده بوده که ختم المرسلین را شبیخون بزنند که نگوُ نپرس. ظاهراً آن شبِ موعود

تا دیده این نوری که امشب توی پیشانیِ این بچه یتیم دیده می-
 شود همان نورِ نَبَوْتُ معروف است، سریع دشنه را از کنارِ قَدَش
 کشیده فِی الفور و تا پیامبرِ خدا به خودش بیاید تا دسته دشنه
 را فرو کرده در سینه پسرِ عبدالله به سُرْعَتِ تَشْ بَرَق یک قرآن
 ازش درآورده برای خودش گذاشته کناری.»

اینقدر این قرآن بی‌بی مصطفی با قرآن جدیدِ مُلَها فَرَق داشت،
 که حدِّ اندازه نداشت. سَرِ بریده پسر رسول خدا خَصَمِ جوانیم
 اگر دروغ بگویم. قرآن بی‌بی مصطفی یک قَدُ بالایِ خاص قَشَنگی
 داشت که ذهن ما بچه ادب‌هایِ شیعه اثنی عشری با آنکه حتی
 نائب بر حقِّ امام زمان (عج) هم داشت آرام آرام بر ما حکومت
 می‌کرد. با این همه قَدِ ذهن‌مان تا روی زانوهایِ قرآن بی‌بی هم
 نمی‌رسید.

یک شب که بحثِ نریمان بی‌بی مصطفی به جدَل کشید. بی‌بی نه
 گذاشت نه وَرداشت رفت قرآنش را از توی طاقچه برداشت.

اول یک بوسی بهش کرد و بعد با دست راست بلندش کرد و گفت: «نَریمانِ اُلاغ، این کتابِ عالمه‌ای سوره دارد. اول همه سوره‌هایش هم با نام خدایِ رحمانُ رحیم آغاز می‌شود. اما سوره توبه‌اش بسم الله ندارد. زبانم لال خدایِ پیامبرِ خدا که سهوا نیامده‌اند خطا کنند. حکما آنقدر عقل‌شان می‌رسیده که مردم بفهمند درب توبه همیشه باز است و به اُمتِ مسلمان بفهمانند که پَسَرِ عبداللهُ خدایش حتی اُنْگِ خواندنِ بِسْمِ اللهِ الرَّحْمَنُ الرَّحِیمِ تان هم نکرده‌اند، بشتابید که اینجا دَرش همیشه باز...»

بی‌بی به اینجا که می‌رسید. دیگر به نَفَسِ نَفَسِ می‌افتاد.

دوباره قرآن را بوس می‌کرد و می‌گذاشت روی طاقچه و تا می‌نشست این آخرین کلماتش بود: «پس وضویِ خونِ این مُلاها برای چیست؟ خُ بگو نَریمانِ اُلاغ. اُلاغ بگو، برای چیست؟»

تا کلمه‌های وضویِ خون از دهان بی‌بی در آمد، دوباره هوش من پرید به آن روز نحس. یکی از همین صبح‌هایِ اسفند ماهِ سیاهِ نَحس بود. آن روز از اذان صبح که شروع شد معلوم بود یک

روز سگی سگی خواهد بود. آقا جان مصطفی یخ‌های حوض را که کُلفتی‌اش از دو تا بند انگشت هم کُلفت‌تر بود شکست. با آب یخ حوض وضو گرفت و با آنکه داشت وقت نماز تمام می‌شد، نرفت که نماز بخواند، عبایش را انداخت روی دوش‌هایش و مسیر شاهچراغ را در پیش گرفت. تا دیروز بیش از ده پانزده نفر از هم‌قطاران او را دستگیر کرده بودند. ساعت نه صبح نشده بود، که تَقه خودش هم درآمد. حتی آقا جان مصطفی که حکم تَمَرُد از تیراندازی به سمت مردم را هم توی پرونده‌اش داشت، جزو دستگیر شدگان بود.

استوار حیدری که تا همین دیروز وقتی پا به یک مجلس می‌گذاشت، همه آنقدر در برابرش کمر خم می‌کردند، که کلاه از سرشان می‌افتاد. حالا کارش کشیده شده بود به التماسُ التجاه از مهرزاد پسر خواهر رضا سالتو.

البته شب وقتی من بعد از آن فتحُ الفتوحی که کرده بودم، از عمو پرسش کردم: «چرا اینقدر در مقابل این حرامزاده کوتاه

آمدی؟ چرا دست نکردی کنار فانسقه و کُلَّتَت را بکشی و یک تیر خالی کنی وسط پیشانی‌ش.»

یک حرفی بهم زد که خجالت می‌کشم الان هم اینجا بگویم. نه که خجالت بکِشَم، نه. مملکت داشت می‌افتاد دست آجنَبی‌ها، اما این را نمی‌شد توی کَلَّه این‌و آن کرد.

می‌گفت: «اگر بتوانیم مهرزاد را همراه خودمان بکنیم، می‌توانیم جلو خیلی از فجایع بعدی را بگیریم. اما مادر قحبه رضا سالتو، فهمیده بود چطور از مهرزاد پسر خواهرش استفاده کند.»

مهرزاد گر چه در زیبایی خوش بَرُ رویی چیزی از گوگوش حُمیرا کمتر نداشت و نبود دختری در محله که به اندازه او روی رُخساره لطیف زنانه داشته باشد، اما متأسفانه دیگِ خِفَّتِ خواری بود. حتی ده تا چُو بیشتر افتاده بود که تا همین یکی دو سه سال پیش که بچه خوشگلِ محله بوده، خیلی‌ها می‌برده‌اند و کارِ بَد سَرَش درمی‌آورده‌اند. من خودم زمانی که روی تَنه دوچرخه هامبرِ بیست و هشتِ شعبون پسر کوچک رحمان ریقو

دیدمش، حاضرم قسم بخورم که شعبون پاهایش را بیشتر از آنکه به پدال دوچرخه فشار بیاورد، داشت با زانوی پایش در فلان جای این بیچاره سایش ایجاد می‌کرد. رضا سالتو زودتر از همه جوانان محله مهرزاد را مسلح کرد. از گرفتن شهربانی تا امروز دَمِ غُروبی دو هفته هم نمی‌شد. اما مهرزاد سرپرستی خیلی از کارها را بر عهده گرفته بود. رضا سالتو حتی پُر کردن خشاب-های تُفنگِ ژِ سِ خودش را هم سپرده بود به مهرزاد. مهرزاد حالا دیگر برای خودش بُر و بیایی داشت، که خدا نداشت.

من دَمِ غُروبی جِلوِ درب مسجد دیدمش. حرامزاده یک هفتاد هشتاد تایی تیر تفنگِ ژِ سِ گذاشته بود توی جیبِ سمت راست اُورگِتِ آمریکاییش. چند تا خشاب بیست تاییِ تُفنگِ ژِ سِ هم توی جیبِ سمت چپ اُورگِتَش گذاشته بود. یک خشاب گرفته بود توی دستِ چپش و هی دست می‌کرد توی جیبِ سمت راستِ اُورگِتَش و چند تا تیر درمی‌آورد و یکی به یکی و با دقت بسیار که می‌گذاشت توی خشاب، بعد یک فشارِ کمی با انگشت شصتش

می‌داد به گلوله و گلوله با یک صدای ظریف خوشمزه‌ای در
خشب جامی گرفت.

تا صدای جا گرفتن گلوله را می‌شنید، یک نگاه می‌کرد به آقاجان
مصطفی و می‌گفت: «صداشو شنیدی اُستوار بی‌شرف؟ این یکی
دیگر برای ت بودا. برای ت، دیوِ بی‌غیرت ارتش شاهنشاهی.»

من می‌دانستم آن بالا بلندای حکومتی، خبرهایی ست بسیار تلخ
ناگوار خونین. اما از یک پسر بچه ریقینکی که فقط مثل علف-
های هرزه کمی قد کشیده بود، خدایی مگر چه کاری برمی‌آمد؟
از استوار حیدر که پاگون‌های رویِ شانه خودش را می‌گفتند
محمد رضا و مدال‌ها و پاگون‌های رویِ سینه دوش پدرش را رضا
شاه کبیر نصب کرده بود، کاری بر نمی‌آمد. آن وقت از من که
ساختن کُلْتَل مولِتف را هم هنوز به طور کامل بلد نبودم، مثلاً
کاری برمی‌آمد، نَبخدا.

استوار حیدر مهرزاد را کشیده بود کنار کوچه سهرابی. هی ده
قدم به ده قدم می‌ایستادند و چند کلمه‌ای حرف می‌زدند و

دوباره ده قدم دیگر و دوباره می‌ایستادند و ده کلمه خواهش و
تمنای استوار حیدر از مهرزاد.

استوار حیدر به مهرزاد می‌گفت: «نمی‌خواهم کسی ما را با هم
ببیند. هم برای من بد می‌شود، هم برای شما خوشایند نیست که
کسی شما را با من ببیند.»

خلاصه دستش گرفت و با هر خَفَّتِی که بود بُردش تا ته کوچه
شهید سهرابی. درب خانه آقاجان را باز کرد و با تعارف کردش
داخل خانه. رفتند روی لبه حوض نشستند.

من هم سرم را انداختم پایین و رفتم نزدیک‌شان و با رعایت ادب
گفتم: «عمو حیدر یک چای دم کنم برای شما و آقا مهرزاد
بیاورم؟»

البته بهانه‌ام بود که در خانه بمانم و سرانجام کار را بدانم.
اما به شکلی کاملاً برعکس که انتظارش را نداشتم عمو گفت: «نه
عمو جان. برو بیرون و درب خانه را ببند و خودت را در کوچه
به بازی کردن مشغول کن و هر کسی که غریبه بود و پرسشی از

ما کرد بگو همه رفته‌اند طرف مسجد و هیچ زن و مردی توی این خانه نیست.»

آرواح امام حسین (ع) خبر ندارم. خودم صبح موقع چاشت بی‌بی مصطفیٰ نرگس را بردم دُرُشکه خانه. سوار مینی‌بوسِشان کردم و رفتند طرف ارسنجان. همان صبح قبل از دستگیری آقا جان مصطفیٰ. آقا جان دستورشان داده که تا آرام شدن اوضاع بی‌بی نرگس دمِ دستان نباشند، احتمال می‌دهم کارمان به جنگ گریز هم بکشد، اینها نباشند بهتر است. آقا جان مصطفی هم که توی همین ده بیست نفر دستگیر شده است و دیگر کاری از تَنَش نمی‌آید. خانه‌شان را هم خود استوار حیدر قفل کرده رفته.

من آخرین بار همین دو ساعت پیش بود که استوار حیدر را دیدم. درب مسجد با پسرِ خواهرِتان بود آقا رضا سالتو. داشتند می‌رفتند جایی، به ارواح حسین (ع) خبر ندارم که به کجا رفته‌اند. من هم امشب باید بروم منزل عمه عصمت. جایی دیگر که ندارم آقا رضا. توی کوچه که نمی‌شود خوابید، می‌شود.

داشتم از کارهایم کیف می‌کردم. اینقدر از اینکه بعد از تاکید استوار حیدر، به بستن درب کوچه خوشحال بودم که نگو و نپُرس. قبل از آنکه قفل بزرگ را بزنم روی کُلونِ درب حیاط.

به استوار حیدر گفتم: «عمو با اجازه من کُلونِ درب را از بیرون می‌زنم. قفل بزرگ را هم می‌زنم روی کُلونِ کلیدش را ده تا پَر می‌دهم، که با هیچ کلید دیگری هم واز نشود. کلید را هم قایم می‌کنم یک جایی توی کوچه که توی جیبم نباشد، که اگر جیبم را هم گشتند چیزی برایشان واز نکند. همینجا هم پشت درب کوچه می‌نشینم، تا هر کسی آمد، خیال کند که کسی منزل نیست، و من هم منتظرم تا کسی کلید را بیاورد و درب را باز کند.»

استوار حیدر هم یک نگاه حق شناسانه به من کرد گفت: «آفرین عمو جان. برو و تنهای مان بگذار.»

من هم تا دیدم که رضا سالتو و پنج شش نفر از هم‌رزمانش، با تفنگ‌های ژِ سِ بر دوش آمدند داخل کوچه سهرابی، اولین چیزی را که کردم توی مغزم این بود که، شده باشد قسم دروغ هفتاد

دو تا کشته دشتِ کربُ بَلا را برای اینها بخورم، می‌خورم. اما نمی‌گذارم بفهمند که استوار حیدر و مهرزاد، الان در خانه آقا جان مصطفی ست.

الهی شکر، فقط همان قسم ارواحِ حسین (ع) را که خوردم، مقداری هم چاپلوسیِ نفهمیِ زبان بازی را به هم چسباندمُ تحویلش دادم، تا رضا سالتو فریب خوردُ رفتِ پیِ کارش. هنوز ده دقیقه از رفتن رضا سالتو و دارُ دسته‌اش نگذشته بود، که صدایِ استوار حیدر، که داشت از لای فاصله‌ای که توی چوب‌های دربِ کوچه بود، نگاه می‌کرده و آرام آرامِ مجتبیِ مجتبی می‌گفت، به هوشم آورد. سریع دویدمُ کلید را از تویِ سوراخِ بینِ آجرهایِ دیوارِ خانهِ رجب پنبه زن درآوردم، بدو دویدم و کلید را کردم توی سوراخ قفل و کلون را هم باز کردم. صورت استوار حیدر، یک سایه غم بسیار بزرگی داشت، اما صورتِ حرامزاده بی‌شرف مهرزاد، یک لبخند ملیحی داشت، که نگو و نپرس. من هم لبخندم کمی شیرین بود، اما قسم‌هایِ دروغی که به ارواح

امام حسین (ع) خورده بودم، داشت وجدانم را نیشگون می-
گرفت. یه نیشگون تقریبا خوشایند.

این فقط بخشی از منظومه تنوره دیو بود.

دَمچَر دَمچَری: وَصَف آقای حسینی

مسئول فرهنگی مسجد محله تنوره دیو ما، حاج آقا حسینی، یک حالت‌های عجیبُ غریبی داشت که به فرق شکافته علی (ع) ابن مرتضی، نمی‌شد تشخیص بدهی که در صف حسینیان است یا یزیدیان. یک جایی یک چیزی توی مایه‌های گریه نُدبه در خرابه‌هایی چون شام بود، که سیلابِ اشکُ خون را از چشمت به راه می‌انداخت، یک جاهایی اداُ اطوارهایش دقیقاً می‌شد رقص بَسَنَتی در فیلم شعله و جلو چشم جبارسینگ و بیجی روی خُرده شیشه‌ها، که از خنده غَش ریسه می‌رفت، یک جایی دقیق دقیق می‌شد چِگوارای قهرمان ملت‌ی شریف نجیب، یک جایی هم به نانجیبی تمام نقش آن چوپانی که چگوارا را لو داده بود از خود

چوپان بهتر نقش آفرینی می‌کرد. به قول آقا جان مصطفی این مردیکه قُرْمَساق کاف واو نون کِش، یک چیزی توی خمیر مایه- های شَرِّ خِیرِ مُطلق بود، مُطلق که فقط یک شاطر نانوای ماهر زبر دست کم داشت، تا در هر شرایطی بشود آزش بهترین نان دو بَر کُنجدی برشته شده را درآورد.

اولین بار نُه ساله بودم که دیدم در مراسم تعزیه در نقش شِمر ابن ذوالجوشن ظاهر شد. مادر کاف سین ده، هی از این بَر میدان می‌رفت آن بَر شمشیر می‌کشید در هوا پَر می‌داد حسینیان را به هماورد می‌طلبید. اینقدر ازش بدم آمد پیش چشم سیاه تار شد، که فی الفور تعارف رودربایستی را بوسید رفتم ته دلم تا کسی صدایم را نشنود. آنجا ساکت آرام نشستم روی یک تپه بلندی که همه حیوانات دست صحرایم زیر نظرم باشد. با نهایت دقت تیزبینی اسباب جیش کردن چهار پنج شش تا از حیواناتی که قد قَوّاره‌شان از همه بلندتر بود را انتخاب و تقدیم پَسین پیشین ننه خواهرهایم می‌کردم.

گذشت گذشت تا زمانی که به سفارش و دستور رضا سالتو اسم من را هم نوشت توی لیست مسئولان کتابخانه مسجد و من تبدیل شدم به یکی از سی چهل نفر هسته اصلی در گروه مقاومت مسجد محله، دیگر برایم قُربُ جایگاهی داشت بالاتر از حُر ابن ریاحی. حتی گاهی توی ذهنم تجسم می‌کردم که اگر واقعا در روز عاشورا آقای حسینی حضور داشت شاید سرنوشت را طوری تغییر می‌داد، که دیگر مادر تاریخ چون یزید حرام‌زاده را نزاید. عنداللهُ عندالرسول اینقدر فوتُ فن‌های کوزه‌گری توی چنته‌اش بود که اگر تمام آدمیانُ آجَنه به کاتب و اگر تمام درخت‌ها نی‌های مرداب‌ها نیزارهای جهان به قلم و اگر تمام دریاها دریاچه‌ها رودخانه‌ها جوهر پلکان اصل می‌شدند، باز یک شب از هزار شبش را نمی‌توانستند کتابت کنند.

آن روز بی‌بی کُشون تا توی تابلو اعلانات اسم خودم را دیدم که حاج آقا با دست خط مبارکُ مُتبرکش نوشته بود: «برادرانُ خواهران گرامی. چنانچه در زمان نبودن من در مسجد نیاز به

امانت گرفتن کتاب‌های کتابخانه داشتید به برادر مصطفی ایمانی‌نژاد مراجعه کنید.»

ارواح امام حسین (ع) دست پاهایم آوَلَش کمی سُست شد، بفهمی نفهمی زانوهایم یک تایی کوچکی هم خورد. اما تا دوباره نگاهم به اسم خودم خورد. الله وکیل به جای آن بیست چهار کلمه‌ای که حاج آقای حسینی با دست خط مبارکش برایم نوشته بود، زور قُوت یکصد بیست چهار هزار تا پیغمبر پیغمبرزاده آمد توی پاهایم. عین همین شترهایی هست که در مناطق سیستان بلوچستان به خاطر اینکه بهترین کارایی را در جهت حمل نقل انواع اقسام مواد مخدر داشته باشند، معتادشان می‌کنند. من هم دقیقاً بارم را صحیح سالم تحویل و رسیدم را گرفته و حالا موقع تحویل رسید و مصرف مواد مخدرم در منزل خانه‌ای بود، که صدها کیلومتر دورتر از محل تحویل کالا بود. تیزتر از عقاب پریدم تا رسیدم به خانه رحمان ريقو. تنها ویلچر محله در خانه

رحمان ريقو بابای رضا سالتو بود، که گاهی به گاهی به بعضی از ماه بهترون اجازه استفاده‌اش داده می‌شد.

من توی ده تا ماموریت هم بیشتر همراه رضا سالتو بودم. من دیگر به جایی رسیده بودم که حتی بی‌اجازه هم می‌توانستم بروم و ویلچر را بردارم و هر کجا که دلم می‌خواست ببرم، حتی کرایه کشی.

تا شوکت زن دوم رضا سالتو گفت ویلچر را کجا می‌بری مصطفی، گفتم: «بی‌بی را باید ببرم دکتر شوکت بانو، اجازه ویلچر را از برادر رضا سالتو گرفته‌ام...»

و منتظر کلام‌های بعدی نشدم.

به عجله رفتم منزل و بی‌بی را با هزار تا قسم آیه سوار ویلچر کردم و بردم پای تابلو اعلانات واقع در حیاط مسجد محله.

پای ویلچر مقابل پاهای بی‌بی نشستم و با اشاره دستم کاغذ اعلامیه مربوط به سِمَتِ جدیدم را نشان بی‌بی دادم گفتم: «دید بی‌بی؟ دیدی خون دل خوردن‌ها کار خودش را کرد؟»

چقدر خفت‌مان دادی به خرهای نجف گچی تشبیه امان کردی
که از جلو عَرَعَر می‌کنیم و از عقب فرت فرت می‌گوزیم؟ حالا
خیالت راحت شد که ما چه اُعجوبه‌هایی هستیم، و تو چه رذالت-
هایی بارمان می‌کردی؟»

البته این حرف‌ها مال استوار حیدر عموی مجتبی بود، او بود که
ما را به خرهای مسجد تشبیه می‌کرد. تمام جَرُّ مَنجَر ما با بی‌بی
مصطفی سَرِ همین بود. وقتی آقا جان مصطفی و استوار حیدر
دست در دست هم می‌دادند که مثلاً مِنْ مُسَلِّمٌ مجتبی نریمان را
تحقیر کنند، آنچه بیشتر از همه آزارمان می‌داد خنده‌های
ملیحانه بی‌بی مصطفی بود.

آنقدر از شوق مسئولیت جدیدم خفت بار بی‌بی کردم، تا اشک-
هایش از زیر عینک ته استکان نعلبکی زد بیرون. بیرون که زد
تازه فهمیدم، که چه گُهِ‌های اضافه‌تر از دهانم خورده‌ام. اما
حرف‌های آقای حسینی دل‌مان را خیلی آرام می‌کرد.

آقای حسینی می‌گفت: «ما باید زمینه ظهور آقا امام زمان (عج) را فراهم کنیم تا آقا بیاید و پرچم عدالت آزادی را در همه جهان به اهتزاز در آورد.»

پس هیچ عیبی نداشت که بی‌بی مصطفی هم برای این خدمت بزرگی که فرزند فرزند خوانده‌هایش داشتند به جامعه بشریت می‌کردند، چهار پنج شش تایی قطره اشکی بریزد. با ریختن چند قطره اشک که کُنفَه یکون نمی‌شد، می‌شد نریمان جان؟ قسم می‌خورم که، نمی‌شد.

این فقط بخشی از منظومه تنوره دیو بود.

دَمچَرِ دَمچَری: پَرَوَندهِ قُولِ قَرارها

اولین پَرَوَنده، پَرَوَنده قول‌هایِ حضرتِ امامِ حزبِ الهی‌هاست، که در این مَقالِ نمی‌گُنجَد. اما لازم به ذکر است همین که ایرانیِ شریفِ ایستاده بر یکی از ثروتمندترین کشورهای جهان، نشسته و دارد از سطل‌های زُباله اِرْتِزاق و معیشت می‌کند، لذا تاریخ را به تاریخ‌نویسانِ شریف و می‌سپاریم و نه به تاریخ‌تراشانِ حقیرُ پستُ بی‌مقدارِ حُکومت‌هایِ استبدادی.

دومین پَرَوَنده، پَرَوَنده قول‌هایِ سردارانِ محترمِ سپاه هست. همان سردارانی که فرمودند اگر فاو را بگیریم، حتماً صدام را به پای میز مذاکره نشانده و همه خسارت‌های جنگ را آزش می-

ستانیم و نه تنها خوزستان که تمام ایران را آباد می‌کنیم، می-
توانید همین الان بروید و در ویرانه‌های خرمشهر سیاه و سوخته
و در همه زوایای پیداً پنهان خوزستان جزغاله شده رصد کنید.
اصلاً چرا حرف من یا حرف شما، گواه ما همان مردم شریف
روستای اروندکنار. کنار نهر ارزق، همانجا که با همه ما عهد
پیمان بستید.

و اما پرونده قول‌های تعدادی آندک از آن همه مردمان
شرفمندی که رفتند تا شرف نرود هم تلنگرهایی دارد که الهی
به حق پنج تن آل عبا نه مسلمان به گوش بشنود و نه کافر به
چشم ببیند.

حُسین که دقیقاً در ساعت ده یازده صبح فردای پس از
بزرگترین پیروزی در تاریخ پنج ساله جنگ ایران عراق یعنی
عملیات آبی خاکی والفجر هشت و دقیق دقیق در وسط فاو با تیر
غذاسنه بر ترک پیمانش شهید شد رفت پی کار کاسبیش و

تمام. انگاری فقط بُرد با حُسین بود که رفت و سیاه‌ترین سال-
های بعدی حکومت ملاها را ندید.

ابراهیم یادش بخیر و هزار هزار ماشاالله که هنوز هم مثلِ یک
سَر و ناز ایستاده. ابراهیم بدنش پُر تا پُر از تیرِ تَرکِشُ جای
مَرَمیِ انواع گلوله‌هاست. بعد از گذشت سال‌ها هنوز هم آثار
نوک تیز سَرنیزه در جای به جای بدنش هویدا ست.

سَرنیزه که می‌گویم می‌دانید یعنی چه؟ قسم می‌خورم که خیلی‌ها
همه معنای آن را نمی‌دانند. حالا من قسمتی کوچک از یک
معنایِ دیگر از سَر نیزه را برای‌تان تعریف می‌کنم، شاید این
یکی را نَشَنیده باشید. سرنیزه یعنی برای دفاع از کیانِ وطن به
جنگِ تَن به تَن با افسرانی از حزبِ بَعث رفته است که قُطرِ
بازویِ آن افسرِ حزبِ بَعث، حدوداً دو برابر قُطرِ کَمَرِ ابراهیم
بوده. صد تا نامه بیشتر از بنیاد جانبازان دارد که لوطی بیا و
فقط تشکیل پرونده جانبازی بده و برو.

اما او فقط همین دو سه کلمه ساده را گفته: «وَطَنَم بود» بس.

من البته پرونده ناقصی شیمیایی دارم، اما در اصل موجی موجی هستم. حالا من یک موجی می‌گویم و شما یکی می‌شنوید که الهی مسلمان نشنود کافر نبیند.

و اما آخرین پرونده، پرونده کیومرث بیچاره ست. کیومرث هم موجی موجی محض بود و هم شیمیایی شیمیایی محض. اولین بار که کیومرث را دیدم، یک ساعتی بیشتر از اذان غروب شب بیست چهارم بهمن ماه سال شصت چهار گذشته بود. توی حمام- های بیمارستان صحرایی فاطمه الزهرا (س) دوش ضد شیمیایی گرفته و لباس جدید پوشیده و داشتم با چفیه سرم را خشک می- کردم که دیدم از عقب یک لندکروز آمدند پایین. حال چندین نفر خیلی خیلی وخیم بود، اما کیومرث به سر بریده شده حسین (ع) ابن علی (ع) که خرناسه می‌کشید، نه که فریاد می‌زد. یک نعره‌هایی می‌زد از نعره شیرهای زخمی خونی شده غرّاتر. روی جای به جای اندام بدنش تاول‌هایی زده بود بزرگتر از یک گردو. از موج انفجار داخلی مثل مارهای زخمی شده به دور

خودش می‌پیچیدُ می‌غلتیدُ کف زمین چرخ می‌زد و یک دفعه
راست می‌ایستاد.

یک عکسی از صدام در دستِ راست گرفته بود، با دستِ چپ و
مشت‌های گره کرده محکم می‌کوبید روی عکس صدام و بلندتر
از قبل نعره می‌زد: «آی المامون، ما هزاران دام را می‌گسَلیم،
این حرامزاده که صد تا دام بیشتر نبود.»

تا حدودای سال هفتاد هم با کیومرث مراوده‌ای داشتیم، اما با
کوچ ما از منطقه‌ی آنها ارتباط قطع گردید، تا... دَم دَمای یکی از
روزهای سرد زمستان سال هشتادُ شش بود. اتفاقاً بهمن ماهی بود
و غُرُوبی دلگیرتر از همیشه داشت شهر را به پَهنه خواب می‌برد
که گوشی موبایلم زنگ خورد.

صدای یک بانو بود که در حالتی از اندوه بُغض نالید: «رفیقت
هم رفت اُستا عباس، رفت.»

بعد صدای هُق هُقِ یک گریه جانسوز بلند شد و بُغض طرف
شکست و گوشیِ تلفن قطع شد. و کولایی عجیبُ تلخُ سیاهی افتاد

توی دلم. یعنی این بانو کی بود؟ رفیقم کی بوده؟ رفیقم کجا رفته که برایش چنین جانسوز گریه می‌کنند؟ فی الفور شماره را گرفتم، گوشی را برداشت و پاسخ داد.

پرسیدم: «بانو جسارتا شما کیستید، رفیق من کیست و کجا رفته؟»

مجدداً زد زیر گریه و در همان هُق هُق‌های گزنده‌اش نالید: «بانوی کیومرث هستم اُستا عباس معمار. رفیقت کیومرث هم رفت که رفت برادرم.»

دهانم به تلخی کسانی که جام زهر شوکران خورده اند به سختی واز شد: «وای خواهرم خدا صبورِ شکیبایی به شما بدهد. به خدا من خیلی شرمنده‌ام که این سال‌ها نتوانستم پُرس جوئی و یا احوالی از شما و رفیقم بگیرم.»

بانو زُبیده دوباره نالید: «دُشمنت شرمنده باشد برادرم، من شماره شما را شانسی‌گیر آوردم. گفتم اطلاع دهم تا بعداً شکایتی نباشد.»

پُرسُ جوی چندین سال بی خبری را کردم.

بانو زبیده ادامه داد: «ای برادر عزیزم این یکی دو سال آخر عمری خیلی خیلی به او سخت گذشت، روزگار من هم سیاه شد. گیر کرده بودم بین زخم‌های شیمیایی رَنج نامه‌های موجی‌گری-یش. واقعا نمی‌دانستم به دردِ دَوایِ کُدامش برسم کاکایم. این دَم دَمایِ آخرایِ کارش، ماهیچه‌های رودهٔ معده‌اش قُدرت دفع مدفوعش را نداشت. قرص‌های محرکِ ماهیچه‌هایِ رودهٔ معده یا در بازار نبود و یا اگر بود تاریخ گذشته بود و اگرتر اگر موجود بودُ تاریخ داشت، چینی بودُ افاقه‌آش نمی‌کرد. برای دفع مدفوعش هیچ راهی نداشتیم مگر آنکه دستکش بپوشم و با دستم مدفوع را از مخرجش خارج کنم. استا عباس برادرم، من که داشتم از خدمت به او لذت می‌بردم. او چرا دلگیر می‌شد و این همه رَنجُ بغض‌های استخوان سوز می‌کشید؟ بعضی روزها که از شُستن دست خلاص می‌شدم و دَمی پهلویش می‌نشستم تا کمی دلداریش دهم، با اندوه به صورتم زُل می‌زدُ می‌گفت: زُبیده بانو

تُرا به خدا حلالم کن، دارم از شرمندگی آب می‌شوم. و بعد
نگاهی به آسمان می‌کرد و طلب مرگ می‌کرد.»

به خدا قُدرتِ ماندنم در بحث نبود. طاقتِ بیشتر از یک کلمه
دیگرِ بانو زُبیده را هم نداشتم. کلمه که پرتاب نمی‌کرد، دشنه
خنجر بود که داشت تا اعماق بی‌ریشه‌گی نسل من را می‌شکافت.

دیگر طاقتم طاق شد^۱ گفتم: «بانو زبیده خواهر گرامیم ارواح
کیومرث اگر کاری از عهده برادرت برمی‌آید، ترا به روح
کیومرث بگویند.»

زبان چون کژدمِ سیاهش دوباره گزیدن را شروع کرد: «ممنون
برادرم، الهی شکر حقوق کیومرث هست بُنیاد هم گاهی به گاهی
احوالی می‌گیرد. سَقَفِ بالای سَرِمان هم همین آخر کاری‌ها از
خودمان شد. اما خودش که نیست، والله انگاری که دنیا نیست.
چقدر نالیدم^۲ التماس کردم کیومرث ترا به خونِ حُسین (ع) نَرو.
کیومرث جان من و جان بچه‌ها نَرو تا خدمتِ زخم‌هایت کنم^۳
لذت ببرم. اما رفت، رفت تا موجیِ موجیم کند. برادرم از حالا

فقط برایم دُعا کنید تا به سَرِ سالِ کَیومَرث نَکِشَم، این کجایش
زندگی ست؟»

این فقط بخشی از منظومه تنوره دیو بود.

دَمچَرِ دَمچَری: تَبِ نی زار

دُعا کنید هر بیستُ چهار تا چَرخِ تریلیِ اینترنشنال‌های قدیمی،
که خودش بدونِ کَفی‌آش بیستُ تَن وزن دارد، با بیست سی تَن
باری که بارِ تریلیِ اوست، یکی به یکی از روی سَرِ تان عبور کند.
صدای شکستنِ تکه‌تکه‌هایِ استخوان‌هایِ سَرِ تان تا کره ماه و
حتی از نِپتون پلوتون هم بگذرد، اما تَبِ نی زار نگیرید.

صد رحمت به تَراخُمُ سیفلیسُ سوزاکُ زُکام. خدا پدرُ مادرِ
سَالکُ هاری سیاه‌زخم را بیامرزد. شیرِ مادرشان حلال‌شان باشد،
آَمراضِ محترمِ کوری کُری کَجَلی خُره دیفتری حُنّاق. در تب-
های معمولی شما با یک درجه حرارتِ مشخص و استاندارد
انسانی طرفید، اما مُصیبتُ بلا در تَبِ نی زار است.

تَبَّ نِزار را که نمی‌شود به این راحتی تَفْسیرُ تَحْلیلُ تعبیر کرد.
 انگاری یکی از همین بلاها که بر اقوامِ قُرْآنی عَادُ ثَمُودُ لوط
 نازل شده بود، چه جواری حالی مردم کنم خُدا یا؟ این جواری
 حساب کنید که خدا یک صندوقچه‌ای را برداشته گذاشته روی
 میزِ اتاقِ فرمانروا اِیّش در طبقه هفتمِ آسمان‌ها، بعد که از
 جانب صندوقِ نظرسنجی خیال مبارک آسوده شده، اسرافیل را
 صدا زده که سریعِ بدو و شیپورت را بردار و بیاورُ فی الفور همه
 مخلوقاتم را در یکجا جمع کن، آنگاه که اسرافیل تمام اُنسُ جن
 را جمع کرده بوده در جلو بارگاه خُدای رَحیمُ رَحمانش،

خدا فرمان داده که: « آی مخلوقاتِ تحتِ فرمانِ من، الساعه
 بروید و در زیرِ رویِ آب‌ها و در زیرِ رویِ زمین‌ها جَنگَل‌ها
 بیابان‌ها و توی شش دانگِ آسمان‌ها، هر چه بلا مُصیبت را که
 می‌بینید بردارید و بیاورید و بریزید توی این صندوقچه، می-
 خواهم بلایی خلق کنم که مُختصِ مرداب‌ها نیزارهای تنها
 حکومت شیعه اِثنی عشری گُره زمین باشد.»

تَبِ نِزارِ درجه حرارتِ بدن را چنان بالا می‌برد که تونلِ نوری
که همه آدم‌ها پس از مرگ خواهند دید را، تو در دلِ نِزارهایِ
هورالعظیم هورالهویزه می‌بینی. این والدِ زنا بیشترین بلایی را که
بر شما می‌آورد این است که؛ چشم‌ها گوش‌هایت را وازتر از
دروازه قُرآنش می‌کند.

آن روزِ نحسِ اسفندِ ماهِ سالِ شَصَتْ چهار را هیچ‌گاه از یاد نمی-
برم، والله هیچ‌گاه هیچ‌جا. روزهای سگی از همان اذانِ صبح معلوم
است که میزانِ سگی‌آش چقدر و دامنه بلا مُصِیَبَتَش تا کُجاها که
خواهد کشید.

خونچه‌های نور خورشید که چترش را باز کرد و اندکی سوزِ
سرما کمتر شد، از سنگرِ زدیم بیرون. بیرون هنوز هوا خیلی از
گُرگُ میش نگذشته بود و باد نمی‌آمد، اما سوزِ مخصوص مُرداب
به آنی به آتشت می‌کشید و ناخودآگاه دستت به سمت چفیه دور
گردنت می‌رفت.

نگاهی به دور اطراف انداختم، آبی که در منبع آب شرب بود باید خیلی خیلی سرد باشد. مُسَلِم اما داشت تَنَدُ تَنَدُ وُضُو می-گرفت. سوسوی نور خورشید داشت از لای نی‌ها لیم لیم بیرون می‌آمد و این برای من نوید یک آفتاب دلچسب را داشت که سَگَش می‌آرزید به سوز سَرمای وَحَشَتَناکِ داخل سنگر. اما متاسفانه نِمَازِ مُسَلِم بیچاره را شرمنده توی روی ماهِ خدایش می‌کرد. بعد از مداوای موقت مجروحیت در عملیات فتح فاو، برای آموزش سکانداری به نیروهای تازه وارد به این منطقه اعزام شده بودیم.

آن روز سه ساعتی بیشتر درگیر بلم‌رانی قایق‌رانی کارهای آموزش سکانداری به تازه واردها بودیم. آمدیم و قبل از ترک قایق چندین عکس هم با بچه‌ها گرفتیم و من رفتم که لباس‌های کثیفم را بشویم.

گُردانِ ما در یک زمینی به وَسْعَتِ سیصد چهارصد متر در چهارصد پانصد متری مُسْتَقَرَّ شُدِه بود. یعنی آب مرداب را

خُشک کرده بودند و چهار طرف این مربع را خاکریز دُرُست کرده بودند تا آب مرداب به منطقه تسطیع شده وارد نشود و مَشْرِقُ مغربِ این زمین‌هایِ مصنوعی هم کانال‌هایِ آبی بود که تا دِلِ مُرداب‌ها نی‌زارها پیش می‌رفت. شش تا توپِ ضد هوایی نیز مُستقر بود، که همیشه خدا و چه روزُ چه شب سه چهار تا خدمه دورُ بَرَش می‌پلکیدند. چهار پنج تا سنگر هم بود که مقدار کمی در عُمق زمین و مقداری هم از سطح زمین بالا آمده بود و روی سَرَش هم تا دو متر خاک ریخته بودند که در زمان بمباران آسیب کمتری ببینیم. دو تا چادر تدارکات و کانتینرِ حاج یعقوب هم به چشم می‌خورد، که حال می‌داد اگر حاجی سَرِ کیف بود که همیشه خدا هم بود، آژش یکی دو تا کُمپوتِ کِشِ بِرَوی، و او نجیبانه به رویِ خودَش نیاورد.

فقط آمبولانسِ آن‌دِکِروزرِ عباسِ گِنا نبود. جایش در پناه خاکریزهایِ ضلعِ غربی محوطه بود. محل پارکینگش برای زمان آمدنِ هواپیماهایِ عراقی که به سمت شرق می‌آمدند عالی بود.

اما متأسفانه برای زمانی که هواپیماها رفته بودند جلوترها را
بمباران و یکی دو تا بمب آژشان اضافه آمده باشد، بدترین نقطه
کره زمین و کهکشان‌ها بود.

امروز تا ظهر دو بار بمباران شدیم. اولی‌اش خیلی دور بود و
همه‌اش افتاد توی مرداب و چندتایی هم انگاری عمدا چاشنی آن
را برداشته باشند، می‌افتاد، اما عمل نمی‌نکرد. اما دومین بار
حرامزاده بی‌پدر مادر انگاری دقیقاً هدفش خاموش کردن آتش و
انهدام همین ضد هوایی ست، که من در ده پانزده متری آن با
خیال راحت نشسته و دارم لباس می‌شویم. خاکریزها تنها
پناهگاهی بود که اگر نزدیکش بودی کمی می‌توانستی به زنده
بودنت تا قطع بمباران، امیدوار باشی. البته کنار توپ‌های
ضد‌هوایی هم بدترین جای ممکن بود.

منه جا نگرفته هم از روزی که آمده بودیم برای آنکه تا شستن
لباس‌ها سرم را گرم کنم، می‌رفتم کنار خاکریز و لب نهر آبی که
یک ضد‌هوایی چهارلول بیست یک میلیمتری در هفت هشت

متری‌اش بود. هم با یکی از خدمه‌ها گپ گفت می‌کردم، هم لباس‌ها را در آب مرداب می‌شستم.

البته بگویم چون شستن لباس در آب مرداب بوی بدی به لباس‌ها می‌دهد، گاهی مجبورید دزدکی با کمی آب نوشیدنی آن را طاهر کنید، البته این کار صدای خیلی‌ها، خصوصا حاج یعقوب را در می‌آورد.

داشتم مثل شاطرهای قدیمی به لباس‌ها چنگ می‌زدم. می‌خواستم فاتح فاوی را که پشت لباسم نوشته بودم را پاک کنم. همان صبح روز اول عملیات که صدام گفت آقایان من یک غلط اضافه کرده‌ام و حالا به جایش می‌گویم، گه خوردم، هر چه شما بگویید هم حساب می‌کنم و حَیْ مُنْزَل است، به روی چشم، همان روزی که عملیات والفجر هشت بزرگترین عملیات آبی خاکی در جهان جنگ‌های معاصر نام گرفت، بیچاره خدا زده صَنّار سی شاهی نیرزید. حالا که دیگر بِقَدَرِ یک تک ریالی هم بدرد نمی‌خورد.

از دور شیرجه هواپیما را دیدم، زیرِ چهار پنج کیلومتر با مَقَرِّ ما فاصله داشت. به ناگهان صدایِ تک لولُ دو لولُ چهار لول‌های ضد‌هواپی بود که گوش فلک را کَر کرد. تنها کارم دراز کشیدنِ رویِ سینه بود و گذاشتن دو تا دست‌ها بر گوش‌هایم. من اما سرم را هم پنهان می‌کردم وسطِ کُلوخ‌های کنارِ خاکریز. اولش یک صدایی آمد وحشتناک‌تر از صدایِ رعد. بعد احساس کردم که مثل یک پَرِ کاهی سبک‌وار از رویِ زمین بلند شدم. کمی که رفتم بالاتر کیومرثُ مُسَلِّمُ مجتبی را کنار نهر دیدم و بعد سه چهار پنج متر آن طرفتر از خاکریزی که کنارش پناه گرفته بودم پرتاب شدم. دودُ خاکِ غلیظی پیچیده بود توی هوا. با سر خوردم روی زمین. کمی گردنم درد گرفت اما انگاری به هوشُ سالم بودمُ جریانِ بادمجانِ بَم درست بود و آفت نداشت. توی همان غبار غلیظ یک یا خدا گفتم که، خدا اگر شیمیایی بوده باشد چکار کنم؟ کو ماسکم؟ الهی شکر شیمیایی نبود. صدای ضد‌هواپی‌ها هم داشت کمتر می‌شد. از ضد‌هواپی چهار لول کنار

دستیم هم هیچ صدایی در نمی‌آمد بِجَز صدایِ جیرِ جیرِ چرخش
ضد‌هوایی بر رویِ اُسْتوانه استقرار. باد سریعِ گردِ غُبارها را برد.
تا ایستادم مسلم را دیدم، هنوز تویِ اسکله بَلَم‌ها بود. تقریباً
نصفِ هیکلش از پشت خاکریزی که آن طرفش نهر آب بود، پیدا
بود. توی دلم گفتم، خدایِ بُزرگ این نَفَهَمِ الاغ چرا شیرجه نزده
است؟

ظاهراً مسلم از قایق پیاده و یک پایش روی پُل شناور بوده که
هواپیما شیرجه می‌زند و بمبش را در فاصله سی چهل متری جایی
که ما بودیم رها می‌کند. حالا مسلم یک پایش روی پُل شناور
است و یک پایش روی زمین. آنها که فقط یکبار از روی یک پل
شناور خودشان را به روی سطح زمین رسانده باشند می‌دانند که
کمی تعادل لازم است تا از روی یک سطح لغزان به یک سطح
ساکن منتقل شوی. اما مسلم همان گونه که یک پایش روی پل
شناور بوده و یک پایش روی زمین یک ترکشی به پهنای یک

کف دست بیش از سه چهارم از گردنَش را قطع می‌کند و می‌برد. حالا تمام سرِ مسلم به همان تکه استخوان نخاع آتش وصل است و خون دارد مثلِ فَوَّارِه، از گلو و خِرِ خِرِه پاره پاره شده‌اش فوران می‌کند. تا رسیدم به نزدیکی‌های صحنه پل شناوری که مسلم یک پایش روی آن بود به سمت ساحل کشیده شد و اندام مسلم به سمت آب هُل خورد. تمام اندام مسلم از پشت افتاد روی پُل شناور. تا اندام مسلم خورد به کف پُل شناور چون زیرِ قسمتِ بالا تنه‌اش خالی بود. سرِ مسلم از بدنش جدا شد و به قهرِ آب رفت. خون هنوز داشت از قسمت گردنش که به بدنش متصل بود فوران می‌کرد. چشم از دستُ پا زدن‌هایش گرفتم. دو تا دستم رفت به سمت چشم‌هایم. کیومرثُ و مجتبی بلند شدند، آنها روی خشکی بودند و توانسته بودند به موقع پناه بگیرند اما مسلم. بعد سیل جمعیت بود که به سمت محل حادثه سراریز شد.

یکی داشت داد می‌زد که: «تجمع نکنید، الانه دوباره برمی‌گردند. الانه اگر بیاید سی چهل تا کشته بیشتر می‌دهیم. لطفا همه پخش شوند. بچه‌های تعاون کارشان را خوب بلدند.»

آمبولانسِ عباس صلواتی نمی‌دانم از کجا یکدفعه پیدا شد.

عباس داشت داد می‌زد که: «سریع زخمی‌ها را منتقل کنید.»

سرم داشت می‌ترکید. بچه‌های غواص تا آمدند که بروند و سر مسلم را از توی کانال پیدا کنندُ بیاورند من حرکت کردم و رفتم. رفتم نشستم پایِ مخزنِ آبِ شُرب. هر چه آب به صورتم می‌زدم انگاری آب می‌ریزی روی یک تابه داغِ داغِ داغ. تابه‌ای که زیـــــرش خرمنـــــی از آتـــــش اســـــت. پشت سرم تعدادی منتظر بودند تا بلند شوم. بلند شدم و رفتم به طرف توپِ ضدهوایی. یا اَبْلَفَضَلُ الْعَبَّاس، خدای من. به سَرِ بُریده شده حسین (ع) اینجا سرزمینِ خدا نبود. جهنمِ دَرِه بلا مُصِیْبَت بود. تا حالا هر چه چشمِ کور شده‌ام دیده بود، یا گلوله بر ترکِ پیشانی بود و یا جدا شدنِ سر از گردن. اما این آخری،

اصلا غیر قابلِ باور بود به خدا. مگر امکان دارد، یا خدا اینجا کجاست؟

هنوز مَنگِ صحنه کشته شدنِ مسلم بودم. جدا شدنِ سر و فورانِ خون‌های خِرخره‌اش، خودش به قدرِ کفایتِ وَلَوَ لَای از آشوبِ طُغیانی تلخ را ریخته بود تویِ سرم. آبی هم که ریخته بودم روی صورت‌م انگاری ریخته شده بود روی یک تابه داغ، بخار شد رفتُ از آسمان هفتم هم گذشت.

چشمم که به ضد‌هوایی دو لولِ بیستُ یک میلمتری افتاد، به ظاهر تا حالا فقط دو تا کشته داده بودیم. اما در عوض یک هواپیمای عراقی را زده بودیم. صدایِ هِلِ هِلِ بچه‌ها و فریادهای الله اکبرشان در شادیِ سرنگون کردنِ یک هواپیمای عراقی توی کُلِ نیزارهایِ هورال‌هویزه پیچیده بود. بمبِ دقیقاً بیست سی متری ضد‌هوایی افتاده بود. رشید هم مثل عقاب چشم دوخته بود به هواپیما. حاضر بودم به همه مقدساتِ زمینیِ آسمانی قسم بخورم که تا چشم رشید افتاده توی چشم‌هایِ خلبانِ جِتِ جنگیِ

عراقی، از جایش جُم نخورده. تا چشمُ هم چشم شده با خلبان
هواپیمای عراقی، همزمان که پایِ رشید رفته به سمتِ پِدالِ
شلیک دست خلبان هم دکمه رها شدن بمب را لمس کرده است.
آن بالایِ صندلی توپِ ضدِهوایی، یک گودالِ قتل‌گاه به تمام معنا
بود. سی چهل درصد از گونی‌هایِ خاکی که دورتادور دستگاه
توپ به عنوان محافظِ ضدِهوایی رویِ هم چیده شده بودند و
گاهی تا دو متر هم ارتفاع داشت، بر اثرِ اصابتِ ترکش‌ها تکه‌
پاره پاره شده و از چند کیسه نیز خاک آرام آرام غمبار فرو می-
ریخت.

حالا تقریباً گردُ خاک‌ها فرو نشسته و صحنه به خوبی پیدا بود.
فقط یک جسد داشت رویِ یکی از صندلی‌هایِ ضدِهوایی آرام
آرام می‌چرخید. لوله و صندلی که به سمتِ من چرخید دستگاهِ
توپ هم ایستاد. خدای من به قدر دو تا کف دست از وسط
سینه‌اش خالی شده بود. بگذار ساده‌تر بگویم، بمب وقتی در

شیرجه رها می‌شود بیشترین ترکش‌هایش را به جلو پرتاب می‌کند. یک ترکشی به اندازه دو تا کف دست تا بمب می‌ترکد، مستقیم آمده تا رسیده به پهنای سینه رشید. لباس‌ها و سپس پوست گوشت استخوان را از بدن جدا کرده و بعد چون دیگر چیزی جلو دارش نبوده، همه اندام احشامی را که از سینه رشید برداشته، برده محکم زده تخت سینه خاکریز روبرو. به یکباره انگاری یک سکوت وحشتناک همه جا را فرا گرفته باشد. جسد رشید از وسط کمرش تا خورده و با سر افتاده روی زانوهایش. هیچ کس پایش را نمی گذاشت روی دستگاه توپ تا جسد رشید را به پایین بکشد. اینجا آدم باید موجی موجی باشد تا به درد بخورد. عباس صلواتی هم همینطور بود. برای همین این اسم را رویش گذاشته بودند. عباس صلواتی تا پیدایش شد، هی صلوات می‌فرستاد هی به توپ نزدیک‌تر می‌شد. اختیار پاهایم دست خودم نبود. لرزشش را به خوبی حس می‌کردم.

از مسعود شنیده بودم که بعضی از خدمه توپ‌های ضدهوایی خودشان را به صندلی فلزی توپ می‌بندند تا موقع شیرجه هواپیماها ترس بر آنها غلبه نکند و فرار نکنند تا بتوانند در بهترین زمانی که هواپیما به زمین نزدیک می‌شود و به فاصله مطمئنه چهارصد پانصد متری می‌رسد، بهترین شلیک‌ها را به طرفش داشته باشند. اما شنیدن کی بُود مانند دیدن.

تا دیدم عباس صلواتی رفت بالای دستگاه توپ. فقط یادم هست که چشم‌هایم رفت روی هم. زانوهایم آرام آرام خَم شد.

یک سرمای مافوق تصویری پیچید توی بدنم و صدای عباس صلواتی آخرین صدایی بود که شنیدم: «این گره‌های کور را با دندان هم نمی‌شود واز کرد؟ طوری گره زده که خدا هم استغفرُ الله... یک سر نیزه به من بدهید، این یکی دیگر باید چَفّیه آتش را با بِرَم.»

این فقط بخشی از منظومه تنوره دیو بود.

دَمچَرِ دَمچَری: راز چشم‌های بی‌بی

بی‌بی مصطفی همیشه با چشم‌هایش با بچه‌های شیعه اثنی عشری حرف می‌زد. به دست بریده شده سقای دشت نینوا که اصلاً ابدا نیاز به گشودن دهان نداشت. بگذارید تشبیه کنم، مِثْلِ همین دانه‌های اِسپَندی که با دو تا انگشتِ دستِ لِهْ لَوَرده‌اش می‌کنیم می‌اندازیم داخلِ آتش. آنها هم به ناگهان که در میانِ خُلُق‌های سوزانِ آتش قَرار گرفتند، طوری به جِرْ وَلِز می‌اُفتَند که آدمی دل نمی‌کَند از نگاهِ کردنِ به دانه به دانه آنها.

چشم‌های بی‌بی مصطفی هم، دقیقِ دقیقِ همین طوری بود. تا زُل می‌زد تویِ عمیق‌ترین گودالِ چشم‌هایت، حالا دیگر خِرِخِرِه فَهَمَتِ زیرِ رِگبارِ مُژده‌های او بودُ مُژده‌ها هم از آن حلال‌زاده‌های تاریخ بود. گاهی که سیلابِ اشکُ خونابه‌ها را بر پَرِپر شدنِ جگر گوشه‌ها آرزوهای‌شان می‌دید. موج‌های انفجارِ چشم‌هایشان چنان براندازانه می‌نمود که حتی اگر در حَبَسِ بودیِ خوابِ هفت

دختران پادشاه را می‌دید، یک‌دفعه بَرت می‌داشت می‌بُردَت و پَرَت می‌کرد در میانه جنگی هشت ساله. جنگی که به روشنی تابناکی چلچراغ شاهچراغ، داشت نهایت بی‌شرفی سیر تا پیاز آتش افروزان تَمَامَتِ شرف آتش گرفته‌ها را نشان می‌داد.

آتش جنگ داشت با شعله‌هایی بسیار دود می‌کرد، شعله‌هایی سوزنده‌تر از آتش تمامی هفت طبقات جهنم. موشک‌های نه متری عراقی داشتند به تمام کوچه‌پس‌کوچه‌های شش متری تا حتی قهر آشتی‌های مان هم سَرک می‌کشیدند. جنگنده‌های عراقی تا هر کجا را که عشق‌شان می‌کشید می‌آمدند بمباران می‌کردند و با فراغ بال باز می‌گشتند، از پایتخت بگیر بَرُو تا بِرِسی به شهرهای بزرگ کوچک.

پسر بچه‌ها و نوجوانان تنها حکومت شیعه اثنی عشری در کره زمین برای شرکت در جنگ رفع فتنه از عالم، داشتند دست توی شناسنامه‌های‌شان می‌بردند و سَن خودشان را بیشتر می‌کردند و حتی بچه‌ترها با خودکار مشکی روبه‌روی آئینه برای خودشان

ریشُ سبیل می‌تراشیدند. از پیرزنان تا نوجوانان که ارواح حسین دیگر رَد خور نداشت، زیور آلاتی اگر چون گوشواره بر گوشُ آنگو بر دست بود سخاوتمندانه درمی‌آوردند با چشم گریانُ احساسِ شرمساریِ بسیار توی دست حکومتی‌ها می‌گذاشتند.

هنوز که الهی شکر سایه خیلی‌های‌شان بر سرمان هستُ امیدوارم که عمرشان با عزّت‌تر باد. اما همین پدرهاُ مادرها یکی و دو تا از جوانان غیرتمندشان را که داده بودند فدای سرتان، به گُلویِ بُریده شده علیِ اصغر داشتند سومیِ چهارمی را مَهِیایِ رَزَم می‌کردند.

صبر کنید لطفاً، به اندازه یک تجدید وُضو. اینجا را باید قبل از خواندن، وضو گرفت.

گاهی که کار می‌کشید به یک بَزَمُ رَزَمِ مردانه‌ترُ برای ایجاد مَعَبَرِ اَمَنُ امان در میدان‌های لبالب از مینِ کاشته شده، دسته دسته جوانان غَلَت می‌زدند مین‌ها را درو می‌کردند تَکّه تَکّه

پاره پاره می‌شدند. انگاری جان در برابر آتشی که دشمنان داخلی خارجی ایران بر این مردم مصیبت‌زده آفروخته بودند، صَنار سی شاهی ارزش داشت.

چَتر جنگ طوری بر سر پیر جوان گسترده بود که دیگر حتی آموزشُ پرورشُ معلمان هم داشتند به جای تربیت دانش آموز خلاقُ مُبتکر، گُرُ گُر برای حکومت سرباز تولید می‌کردند. حالا دیگر حتی دانش‌آموزان به جای نوشتن انشا علم بهتر است یا ثروت، برای رزمندگان اسلام نامه می‌نوشتند مقداری هم مُشکل گشا نُخودچی کِشمِش در پلاستیکی می‌ریختند نامه را می‌گذاشتند توی آن و فردا یا پَس‌فردا شَبَش، یک رزمنده‌ای در یکی از کمین‌ها در هورالعظیم یا هورالهویزه داشت نامه را می‌خواند مُشکل‌گشا می‌چُکُریدُ خَروار خَروار اشک می‌ریخت.

حالا اگر من دهانم را بیشتر واز کنم و بیشتر بگویم، حُکما می‌گویند مردیکه بی‌معرفت دارد به نفع سیاه‌ترین حکومت مذهبی کره زمین سَفیدنمایی می‌کند. اما شما بروید از پِرسَنِل

بیمارستان شهید بقایی آن زمان اهواز پُرسش کنید، که بی-
معرفت اصلی کیست؟ والله به فرق شکافته علی به هر کسی که
می پرستید، نوجوانان جوانان همین راوی، با تنی زخمی پُر تا پُر
از ترکش تیر جای زخم‌های سرنیزه با آنکه باید مداوا شده به
زخم‌های‌شان رسیدگی می‌شد، اما اما تخت آسوده امن امان
بیمارستان را رها بدون اذن پزشک، بیمارستان را ترک و می-
پریدند عقب یک لندکروزر و مُجَدّد به خط مقدم جبهه در میانه
آتش برمی‌گشتند.

خلاصه خلاصه‌اش این بود که مردم شریف نجیب غیرتمند ایران
با آنکه سر ته کلاف اعتمادهای‌شان، داشت خواهر مادر
اعتقادهای‌شان را می‌گایید، اما در دفاع از تمامیت ارضی
ناموسی‌شان دست به چنان فداکاری‌ها زده بودند که تا به حال
هیچ ملتی نزده بود، اگر هم زده بود به کمر شکسته فاطمه
الزهرا که به این نجابت شرافت شجاعت نزده بود تمام.
شوکت بانو اولین بار در تابستان سال پنجاه هشت و در جریان

تظاهرات زن‌ها برای حجاب بود که با خیلی از زن‌های محله زاویه پیدا کرد، نه اینکه توی چشم نبودا، نه به خدا بود، اما این توی چشم بودن از برکت رضا سالتو بود. بعد از آن جریانات که منجر به جدایی او از خسرو و به قول زن‌های محله مریم مسعودی شد، با ترور شوهر دوشمش رضا سالتو در میانه دوران تلایی انقلاب دیگر کارش از منزوی شدن گذشت به کھیر زدن و بایکوت کشید.

دو سالی بیشتر از جنگ می‌گذشت، که دو سه ماه از سال را به عنوان دکتر پرستار به مناطق جنگی می‌رفت. اما انگاری از دور هم معلوم بود، که آرام نگرفته است. یک چیزی از درون داشت افکارش را طوری می‌گایید که من از چین و چین‌ها ترک‌های توی صورتش به خوبی به میزان آن گایش آگاه می‌شدم. اصلاً بگویم یک شبه پیر شد گم گور شد رفت پی کار کاسبیش، والله بی‌راه نگفتم.

یادم هست یکی دو شب قبل از گُمُ گور شدنش آمد پهلوی بی‌بی مصطفی. من نشسته بودم توی حیاط و داشتم کتاب درسی می‌خواندم. شوکت داشت بعضی از گفته‌های بی‌بی مصطفی را تایید می‌کرد، حتی داشت از اینکه این چند سال با مُلاها همکاری می‌کرده اظهار ندامتُ پشیمانی می‌کرد. پسر وقتی دهانش باز می‌شد، آدم اصلاً به ذهنش نمی‌رسید که این کلمات دارد از دهان زن رضا سالتو بیرون می‌آید.

شوکت بانو در نظر من که فقط قدی کشیده بودم بالا و از عقل آن چنان سررشته‌ای نداشتم، یکی از ستون‌های حکومت جدید بود. اما حالا این ستون داشت از زیر تحمل‌بار سقف، شانه خالی می‌کرد. نه که بگویم جبههُ جنگُ دیدنِ دستُ پاهای قطع شده که نمی‌دانی کدامش را به کدامش بدوزی، یا تَکِه هزار پاره شدنِ بدنِ جوانی که خُمپاره شصت خورده بوده توی کمرش بعد منفجر شده بود، او را ترسانده بود و این هم از نشانه‌های زهره ترک شدن اوست، نه به خدایِ أَحَدُ واحد، شوکت بانو زنِ بسیار

دلیرُ جَسوری بود، من خودم به چشمِ کور شده دیده بودم که سر
همین چهار راه زندِ شیراز، گاز اشک‌آوری را که ساواکی‌ها
گاردی‌ها پرتاب کرده بودند را برمی‌داشتُ به سمت خودشان
پرتاب می‌کرد. حتی توی همین حکومت هم اگر شوکت زیر پَرُ
بالِ رضا سالتو را نگرفته بود، رضا سالتو تا این حد در حکومت
جدید قَد می‌کشید؟ اگر کارهای چریکی بانو برای شناسایی افراد
معاند نبود، خدایی رضا سالتو خودش عرضه داشت روزانه ده
بیست نفر را به پای جوخه اعدام بکشاند؟

نه، حرف‌هایی که داشت از دهانش بیرون می‌آمد، برای آن روزها
هر کلمه‌اش پاداش یک گلوله ژس داشت. اصلاً من عاشق همین
شجاعت‌هایش بودم به خدا. یک سر نترسی داشت که مَنی که هر
روز با تیغِ ناسِتِ دوسوسمار روی صورتم را تیغ می‌انداختم تا
زودتر سبیلیم بیاید بالا و نَخ‌هایش کلفت‌تر شود اما حتی یک نخ
هم روی قسمت بالایی لبم رشد نکرده بود، گاهی می‌رفتم توی

این فکر که هرگاه بزرگ شوم زنی مثل بانو شوکت را به همسری برگزینم.

زن که نبود لامُروّتِ لامذهب، یک کماندویِ به تمام معنا بود. کماندویی که هفت هشت نوع اسلحه را با چشم بسته، باز می‌کرد می‌بستُ تست می‌کردُ به دیگران یاد می‌داد. نه، اینها و هزاران نمونه از اینها که من از او و حتی بانو هم از خودش سراغ داشت، نبود. یک چیزی دیده بود که به قول خودش ماهیت جنگ را به زیر سوال می‌برد.

من خیلی سخنانش را به یاد ندارم، اما یک جمله‌اش را خیلی خوب به یادم مانده، آخر چیزی که شوکت بانو داشت از قیمتش سخن می‌گفت، من یکی از اصلی‌های آن را در گروه مقاومت محله داشتم. حتی زیر آب هم آن را تست کرده بودیم، شلیک می‌کرد.

شوکت بانو می‌گفت که: «دارد در ساندویچی‌های چهار راه نادری اهواز یک کلاش نیکفِ روسی، با یک همبرگرِ شصت درصد گوشت معاوضه می‌شود. تازه، تازه آن هم بدون نوشابه.»

می‌گفت: «صدام تا حالا دو بار حاضر به تَوَقُّفِ جنگ شده و گفته همه خسارت‌ها را تا ریالِ آخرش بِهَتان می‌دهم. پادشاه کویت هم زیر گفته‌های صدام یکی از نَخ‌های سبیلش را گذاشته گِرُوی. گِرُو گذاشته که اگر سَرَدارِ قادسیه نداد، مگر من مرده‌ام که تَمَامُ کَمَالش را، فقط در یک فقره چک پرداخت نکنم؟ اما بی‌بی اینها می‌گویند اَلَّا بِلَا، که راه قدس از کربلا می‌گذرد. و لاغیر.»

بانو شوکت و بی‌بی مصطفی را تنها گذاشتم و آمدم پای تلویزیون بیست و یک اینچِ شاب لورنسِ سیاهُ سفید نشستم، همیشه قبل از اخبارِ شبانگاهی سخنان آقای خمینی را می‌گذاشت که آرامُ شُمُرده شُمُرده می‌فرمودند: «دلخوش به این مقدار نباشید، آب را برای‌تان مجانی می‌کنیم. برق را برای‌تان مجانی می‌کنیم، گاز را برای‌تان مجانی می‌کنیم. بلیط اتوبوس را برای‌تان مجانی می‌کنیم. راستش ما آمده‌ایم تا شما را به مُتَعَالی‌ترین سطحِ مَرَدُمانِ جهان برسانیم.»

شب‌های واحدِ چهارِ سیاسی در بند سَبَزِ بزرگسالان در زندان مرکزی شیراز توی پرانتزِ عادل آباد، گر چه از حرامزاده‌ترین شب‌ها ست، اما بِیْنیُ بَیْنُ الله، خیلی هم نباید سیاه‌نمایی کرد و مُنکر حقیقت شد. این شب‌ها، شب‌هایی ست به روشنی روزهایش. من حالا داشتم به چشم می‌دیدم که نه پول آب می‌دهم و نه برق و نه حتی گاز، ضمناً اتوبوسی هم که از ساعت شش نیم صبح ما از این دادگاه به آن دادگاه و از این دادسرا به آن دادسرا می-بَرَد و تا چهار عصر مثل رخس رستم زیر پایِ ماست. عصر که همه‌مان را پیاده می‌کند، به فرقِ شکافته علی (ع) مرتضی که حتی یک تَکِ ریالی هم از این همه جمعیت کرایه نمی‌گیرد. خاطرات زندانی ندامتگاه شماره : ۵۵۷۸۹

دَمچَرِ دَمچَری: نَقْلِ نیکا شاکرمی

نیکا گفت: «حرکت نکن آقای راننده، لطفاً بایست.»

دستِ چپِ نیکا، روی کاپوت صندوق عقب و دست راستش روی سقف و کجِ کجکی و نیم‌خیز شده چسبیده به ماشین در حال حرکت، داشت آهسته آهسته می‌دوید. هی سرش را می‌آورد پایین بعد سریع می‌آورد بالا و تعقیب کننده‌ها را می‌پایید، همه تلاشش را می‌کرد تا آدمکش‌هایی که موقع آتش‌زدن روسری در میدان نَبَرْد او را زیر نظر گرفته بودند پیدایش نکنند. وضعیت ترافیک به خاطر شرایط جنگی حاکم بر خیابان سُبُک‌تر سرعت ماشین خیلی خیلی داشت بیشتر از قبل می‌شد. نیکا باز هم ناامید نشد چند قدمی کنار ماشین تندتند دوید و اما زمانی که دید سرعت لاستیک‌های ماشین از توانایی زانوهایش خیلی خیلی بیشتر این پناهگاه از الان به بعد نمی‌تواند سنگری امن قابل اطمینان

باشد، با صدایی بلندتر به حالتی که ایستادن^۱ نایستادن پناهگاه
برایش آنقدرها هم مهم نیست با خنده‌ای ملیحانه‌تر از همه
خنده‌هایش تا امروز گفت: «گفتم وایسا، نرووو.» این دیگر آخرین
کلمات نیکا بود.

ماشین و ماشین‌ها برای آنکه به دست آدمکش‌ها خُرد^۲ خاکشیر و
یا به آتش کشیده نشود، همه داشتند با سرعت بسیار فرار را بر
قرار ترجیح می‌دادند. شرائط آنقدر هولناک^۳ خوفناک بود که حتی
اگر کسی از سه متری با لوله تفنگ شات گان به صورتش شلیک^۴
گوشه خیابان افتاده^۵ داشت پِل پِل می‌کرد^۶ جان می‌داد، حتی یک
ماشینی که خالی هم بود، حاضر نبود بایستد^۷ خاکی به سر زخمی-
های کف خیابان^۸ گوشه پیاده‌روها بریزد.

نیکا چشم گرداند به آن سمت خیابان و آدمکش‌ها را دید، نمی-
دانست او را دیده‌اند یا نه. همان‌طور که مواظب بود که موتور
سیکلت‌های مخصوص سرکوب^۹ لباس شخصی‌ها او را نبینند، یکی
از خوشگل‌ترین خنده‌ها را انداخت روی لب‌ها و همه زور و

نیروهایش را جمع کرد توی ساق پاها و به سرعت به سمت پیاده‌رو مقابل حرکت کرد. کنار جدول خیابان که رسید، برگشت و دوباره پشت سر دور و اطراف را کاملاً براندازی کرد. در فاصله بیشتر از یکصد تا یکصد پنجاه متری، چشمش به لباس شخصی‌ها خورد. آدمکش‌ها داشتند هم از آن سمت خیابان و هم از این سمت برای دستگیری و احتمال بسیار کشتن او، به سرعت بسیار اقدام می‌کردند. از ظاهرشان تشخیص داد که همان سرکوب‌گرانی هستند که در صحنه اصلی نبرد در میدان جنگ دیده بود، می‌دانست او را زیر نظر گرفته‌اند. پنج شش نفر هم بیشتر بودند و داشتند با سرعت به سمت نیکا می‌آمدند.

نیکا توی دلش گفت: «پسر اینها ساعت‌هاست که دارند مردم را می‌زنند می‌کشند لَت پَر می‌کنند، حتماً باید تا حالا خیلی خسته شده باشند. این لباس‌ها و این ابزار سرکوب وزن زیادی دارد، من با این تکه نیم سوز شده لچک حریف همه آنها می‌شوم.»

معطل نکرد و به عجله مهارت تمام از روی جدول باغچه بیش از دو متری خیابان پرید به حالت نشسته افتاد توی پیاده‌رو، دقیقاً انگاری تمرین رقص آواز داشت، مثل چریک‌های تعلیم دیده برای نبرد در میدان‌های جنگی واقعی، تا دو تا دستش بعد از پاهای روی زمین قرار گرفت نیم خیز شد در همان حالتی که داشت بلند می‌شد دوباره به عقب نگاه کرد. بله واقعا او را دیده بودند و تمام این سناریو برای دستگیری او بود.

توی دلش گفت: «نباید به چنگ اینها بیفتیم، سرنوشت هزاران دختر دستگیر شده را دیده شنیده‌ام. من سرنوشت دخترانی که دزدیده شده به نقاط نامعلومی برده شده بعد جسد تکه و پاره پاره شده‌اش را در گوشه یک بیابان پیدا کرده‌اند که نصف بدنش را حیوانات وحشی کوه صحرا خورده‌اند را، به چشم دیده‌ام. تازه همین مهسای بیچاره، مهسا یک تکه لچکی هم روی سرش بود خدایی حجابش هم کاملاً شرعی قانونی بود. پسر یک دفعه سرش را محکم زدند توی یک میله یا دیوار و جسدش افتاد

روی زمین، همین. اما جوجو شمشیر بر حجاب ظاهری که سنگر امنِ ملاها ست کشیده، من سنگرِ امن آنها را به آتش کشیده‌ام. من گناه‌م هزاران هزار بار بیشتر از مهساُ سایرِ مهسا‌های ایران است. من را کمِ کم هم که باشد، جسمانیُ روحانیُ آتشم می‌زنند. نیکا اگر امشب قِسرِ در رفتی، که رفتی. اما اگر درِ نرفتی، دیگر پَرَتَت می‌کنند به آنجایی که یک روزی یک عربی یک نی ای را پرتاب کرده است. البته سَگِ کی باشند نیکا، جوجو فردا شب هم دوباره به میدان می‌آید.»

نیکا پس از دادن دلگرمی به خودش، شال نیمه سوخته‌اش را در دست فشردُ آتش مبارزه‌اش گُری بیشتری گرفت. دیگر بدون مُعطلی و انگاری روی سِنِ خوانندگی یک میکروُفُن در دست گرفته می‌خواهد یک ترانه خوشگِلُ آبدار برای طرفدارانش بخواندُ این شرائط اَصْلَحُ ابداء جنگیُ خونبار نیست، سریع پیچید توی کوچه گل‌ها.

نیکا برای چندمین بار بود که موقع فرار از دست آدمکش‌ها، وارد این کوچه شده بود و از تمامی زیرِ بَم‌های این محله کاملاً آگاه بود. به سرِ نبش کوچه گل‌ها که رسید، یک نگاهی به عقب کرد فاصله خودش را با آدمکش‌های دو طرف خیابان تخمین زد به سرعت تَشُّ برق در داخل کوچه شروع به دویدن کرد. چهار پنج تا کوچه فرعی سمتِ راستُ چپ را، به سرعت غزالی تیز پا طی کرد. توی همان حال دویدن که بود، اول یک ده بیست قدمی را دقیقاً بررسی می‌کرد بعد برای یکی دو ثانیه عقب سرش را نگاه می‌کرد. هنوز آدمکش‌ها به سر کوچه گل‌ها نرسیده بودند و فقط مردم بی‌دفاع بودند که داشتند وارد کوچه شده و توی این پس کوچه یا آن فرعی و حتی زیر ماشین‌های پارک شده پناه گرفته و پنهان می‌شدند. نیکا سرعت خودش را بیشتر کرد چهار پنج تا کوچه‌های سمتِ راستُ چپ را طی و سر نبش کوچه فرشته‌ها ایستاد. چسبید به نبش دیوار و دُزدکی به سر کوچه گل‌ها نگاه کرد، آدمکش‌ها ده نفر هم بیشتر بودند و داشتند در

دسته‌هایِ دو تایی سه تایی وارد کوچه گل‌ها می‌شدند. یکی دو تا از آدمکش‌ها تفنگ در دست و داشتند به سمت هر جنبنده خزانده پرنده‌ای و حتی به سوی هر درب منزل پنجره کوچک خانه‌ای هم که باز بود، مستقیم شلیک می‌کردند. پنجره و درب خانه‌هایی که باز بود و داشتند به معترضان پناه می‌دادند، یکی به یکی بسته می‌شدند. سه چهار نفر با باطوم در دست، داشتند مردم عادی را کتک و با باطوم شیشه‌های دورتادور و آئینه‌های بغل ماشین‌های پارک شده را خرد خاکشیر می‌کردند. دو سه نفر دیگر برای ترساندن عابرین دَما دم دکمه شوکر برقی را می‌زدند و با دست دیگرشان اسپری فلفل به سمت عابرین و معترضین فراری به کوچه گل‌ها پخش می‌کردند. نیکا سریع سرش را دزدید و برگشت و ته کوچه را نگاه کرد. درب همه خانه‌ها بسته و پرده همه پنجره‌ها کشیده و چراغ همه خانه‌ها خاموش شده بود. از خوش‌شانسی بود یا از بدشانسی بسیار، حتی یک

پنجره باز نبود تا یک نفر در چهارچوبش قرار گرفته باشد و نیکا با اشاره دست ازش بخواهد که دکمه آیفون درب کوچه را بزند.

آدمکش‌ها حالا خیلی خیلی نزدیک شده صدای شلیک گلوله و برخورد باطوم با شیشه و سقف بدنه ماشین‌های پارک شده و حتی صدای جیز ویز دستگاه شوکر برقی هم دیگر داشت به گوش می‌رسید. نیکا حالا در محاصره کامل قبیله آدمخوارنْ آدمکشان، چشمش فقط به دنبال یافتن یک سنگر امنْ قابل اطمینان این جا آنجا را برانداز می‌کرد.

توی دلش به خودش گفت: «دختر شجاع باش، تو که دیشب پَریشب صحنه‌های از این خطرناک‌تر را دیده‌ای. نیکا یادت باشد که اگر بترسی، به کلاس رقصْ آواز فردا ساعت یازده صبح نمی‌رسی. حواست باشد، یادت هست به چند نفر از علاقمندان قول دادی؟»

دوباره دلش قُوتی گرفتْ با خنده ملیحانه دقیق دقیق تمام کوچه را بررسی کرد، بله برای چند ساعت پناه گرفتن زیر آن ماشین

آفرودی جای بدی نیست. آن وقت چابک‌تر از یکی از همین افراد گروه‌های چریکی که انگاری برای جنگیدن در شرایط ویژه زیر نظر متخصص‌ترین مراکز نظامی جهان تربیت شده باشند، خیز کرد مثل یک مار تیر به زیر ماشین‌شاسی بلند خزیده خودش را گره زد به قطعات فلزی زیر ماشین. حالا حتی اگر کسی دولا می‌شد زیر ماشین را نگاه می‌کرد، نیکا را که به ته ماشین و بین قطعات فلزی ماشین پیچیده بود را نمی‌دید. دیگر صداها اینقدر نزدیک شده بود، که نیکا یقین کرد که آدمکش‌ها داخل کوچه فرشته‌ها شده‌اند. هفت هشت نفری بیشتر داخل کوچه شدند، یکی با باطوم در دستش به شیشه‌های ماشین ضربه می‌زد و آنها را می‌شکست. یکی دو تا مثل اینکه مسابقه گذاشته‌اند تا جای نیکا را افشا کنند و جایزه مخصوص آن را به دلار دریافت کنند.

داد می‌زدند که: «فرمانده به خدا ما خودمان دیدم وارد این کوچه شد، حتما یکی از این خانه‌ها به او پناه داده است. چه دستوری می‌فرمایید، دستور دهید تا سریع اقدام کنیم.»

یکی که انگاری نقش بالاتری در دسته آدمکش‌ها داشت، داشت با صدایی هراسناک که همه همسایه بشنوند، فریاد می‌زد: «آی لشکریان خدا، درب همه خانه‌ها را بزنید از تک به تک افراد خانه پرسش کنید. هر خانه‌ای که به نیکا پناه داده باشد، در جرم نیکا شریک و صد در صد به اشد مجازات محکوم خواهد شد. هوشیارٌ بگوش باشید که اگر نیکا در خانه شما پیدا شود شما از آن به بعد دشمن حکومت محسوب می‌شوید. دیگر تکرار نمی‌کنم، حالا دیگر خود دانید.»

نیکا دو تا پایش را گذاشته بود روی قطعات آهنی جعبه فرمان ماشین و دست‌هایش را حلقه کرده بود دورِ میل گاردُن و خودش را چسبانده بود به زیر ماشین.

توی دلش گفت: «چند نفر به یک نفر بی‌معرفت‌ها، مثلاً شما زرن‌گید؟ بگذار امشب بخیر بگذرد، فردا شب برای‌تان دارم. پسر چه کار خوبی کردم که وارد خانه کسی نشدم. وای اگر یکی به من پناه داده بود، همه اعضای خانواده بیچاره می‌شدند. خدا را شکر که جای خوب و مطمئنی گیرم آمد، که باعث شرّ برای کسی نشود.»

نیکا هنوز آرزو داشت توی دلش با خودش حرف‌های بسیاری بزند، اما گاهی همه چیز دست خود آدم نیست. امشب هم زمین‌زمان داشتند به زایمان یک جنایتِ هولناک کمک می‌کردند، کوچه فرشته‌ها میهمانانِ ناخوانده‌شومی داشت. میلشاهایی که آماده‌گی زایش هر جنایتی را داشتند.

نیکا آمد که کمی وحشت کند، بفهمی نفهمی کمی هم دستِ دلش لرزید. اما تا عنکبوتِ نوپیدی آمد اولین تارهای خودش را به دور افکار نیکا بَتَنَد، به ناگهان تمام پرده‌های اتاق‌های خانه‌های رو به کوچه گشوده شد.

پنجره‌ها همه باز شدند و آدم‌ها آمدند کنار پنجره‌ها. حتی درب خانه‌ها هم یکی یکی داشت باز می‌شد و مردمان کوچه گل‌ها داشتند با صدای بلند داد می‌زدند که: «نیکا شاکرمی میهمان خانه ماست، بیایید خانه ما را بگردید.»

مزدوران برای لحظه‌ای گیج شدند، مگر چند تا نیکا داخل کوچه فرشته‌ها شده است؟ هنوز در گنجی صداهاى مردم بودند که با پرتاب گلدان‌های گل از پنجره‌ها مواجه شدند. گلدان‌های کوچک بزرگی که یک شمع روشن روی هر کدامش بود، از پنجره‌های خانه‌ها می‌افتاد روی سر آدمکش‌ها. آدمکش‌ها از هول ولایی که به راه افتاده بود، از داخل کوچه فرشته‌ها فرار کردند و رفتند سر کوچه ایستادند. دوباره تمام پنجره‌ها بسته شد و پرده کشیده شد و همه کوچه در سکوتی دهشتناک قرار گرفت.

آدمکش‌ها بهت زده داشتند به داخل کوچه نگاه و حیران شده بودند که این همه گلدان گل و آن شمع‌های روشن از کجا به داخل کوچه و روی سر آنها پرتاب شده است. ناگهان یک صدا

سکوتِ ظلمتِ کوچه فرشته‌ها را شکست، صدایی که آرام آرام شروع شد و در صدم‌های ثانیه تا عرش خدا هم رفت بالا. صدای نیکا بود پسر، داشت به همان شکلی که روی سن خوانندگی میکروفن توی دستش بود او داشت پاهایش را پیچ‌تاب می‌داد با حالتی از رقص فرشتگان آسمانی به چپ راست نگاه می‌کرد قهقهه شادی سر می‌داد،

می‌خواند: «یه دل می‌گه، برو برو، یه دلم می‌گه، نرو نرو، طاقت نداره دلم دلم.»

شب داشت آخرین خونه‌های تابوت دقایقِ ثانیه‌های روز را برای کفنِ دفنِ بر دوش خود حمل می‌کرد، که نیکا به هوش آمد. ظاهراً از شدت خستگی در همان زیر ماشین و چسبیده به قطعات فلزی به خواب رفته بوده، چشم‌هایش که باز شد از همان زیر ماشین که خوابیده بود قرص کامل ماه را دید.

تا از همان زیر ماشین چشمش به ماه افتاد، رفت توی دلش و گفت: «وای خدای من، ماهِ امشب چقدر قشنگ‌تر از ماهِ شب‌های

دیگر است. خدایا مگر می‌شود در مدت چند ساعت خوابیدن من، ماه اینقدر قشنگ^۱ تابناک بشود؟ پسر به خدا، خورشید هم به این نورانی نیست. وای خدای من، این ماه چقدر ماه^۲ ست به خدا. کاش گوشی تلفن همراهم با من بود، که یه سلفی ناب^۳ خوشمزه^۴ آبدار ازش می‌گرفتم. ای وای، راستی کو گوشیم؟»

نیکا از ترس اینکه سنگرش فتح نشود، خودش را قُرص^۵ محکم به زیر ماشین و لابلای آهن‌ها چسبانده بود. طوری که اول‌های به هوش آمدنش احساس کرد که دست‌ها و پاهایش به قطعات زیر ماشین جوش خورده و به احتمال بسیار به این ساده‌گی‌ها از آنها جدا نخواهد شد. اما تا توی دلش اراده کرد که حالا دیگر باید حرکتی انجام دهد، دست‌ها و پاهایش به نرمی حریر^۶ ابریشم از لای^۷ قطعات آهنی جدا شدند. کمرش را آرام آرام به زمین چسباند و کمی خودش را کِش^۸ قوس داد، مثل همین کِش^۹ قوس-هایی که روی سن خوانندگی می‌داد. کِش^{۱۰} قوس داد تا مثلاً خستگی^{۱۱} کوفتگی^{۱۲} ماهیچه‌ها^{۱۳} شکستگی^{۱۴} استخوان‌ها^{۱۵} خُرد^{۱۶} خاکشیر

شدنِ دندان‌های قشنگ‌تر از مُرواریدش کمتر شود و از یادش
برود، اما خدای من همان‌طور که داشت روی زمینِ هوا دستُ پا
می‌زدُ شناور بود احساس می‌کرد که توی تمام سال‌های عمرش
لحظه‌ای به این سرخوشیِ سعادتمندی نداشته است. سرخوشی
چُنان بالا بود که نیکا احساس کرد در تمام سال‌های عمرش،
حتیُ حتی یک هزارمِ ثانیه مثل حالا را نداشته است.

ظاهراً همه‌جا کاملاً امنُ امان بود. نه صدای پای دسته به دسته
آدمکش‌ها به گوش می‌رسید که داشتند با باطومُ تفنگ مردم را
کتک می‌زدند و می‌کشتند، نه حتی سایه پای یک همسایه در بن
بست فرشته‌ها دیده می‌شد که مثلاً دارد آخر شبی به منزل می-
رود تا استراحت کند. به آهستگی از زیر ماشین بیرون آمد و
مثل یک گُل آفتابگردان در همان وسط کوچه قد راست کرد و
لباس‌هایش را تکاند. خدای من، پاهایش هم روی زمین بود و هم
توی هوا.

نیکا رفت توی دلش و گفت: «باید سریع خودم را به خانه
 برسانم. خدایا مادرم تا حالا باید خیلی نگران شده باشد. وای تا
 حالا چه آشوبُ بُلُوایِ تلخُ تاریکی افتاده توی دلش. خاله جوج،
 وای، وای خاله جوج این بار دیگر بی بُرُ و بُر گرد آتشم می زند.
 حق هم دارد به خدا، چقدر دیشب تأکیدم کرد که جوجو به خدا
 این یک جنگ واقعی واقعی ست. چقدر نصیحتم کرد که جوجو تو
 و این لطافت دخترانه آن آرزوهای قشنگ، با این الماس سرکوبُ
 کشتار، اصلا به هم نمی آید. خدایی هم که هر چه امشب به
 چشم دیدم، صحنه یک جنگ واقعی بود. حالا چه جوری با این
 دلهره اضطرابی که به جان جوج انداخته ام، بگویم جوجویش را
 ببخشد؟ البته اگر خاله جوج بفهمد که در این صحنه جنگ
 خونبارُ خوفناک چه اسلحه ای در دست جوجویش بوده است، از
 خنده روده بُر می شود و حتما جوجو را می بخشد. ولی اگر برای
 مادرُ خاله آتش تعریف کنم که چه خاکُ خاک هایی بر سر
 جوجویشان آمده و چه مصیبت ها ستم هایی به جفا کشیده، به خدا

فی الفور هر دو تا شان دق مرگ می شوند. شاید هم خدا خودش
به آدَمُ عالم گفت؟ راستی کو اسلحه آم، شالم؟»

نیکا شال نیمه سوخته اش را که در محل تظاهرات به آتش
کشیده بود را در دست داشت و داشت موهایش را از پشت با آن
می بست و از افکاری که آمده بود توی کله اش داشت خنده اش
می گرفت. هنوز ماهیچه لب های نیکا ذره ای لب ها را از هم باز
نکرده و آن دانه دانه دُرُ گهرهای قشنگش زیر لب ها پنهان بود،
که انگاری اسرافیل در صورتش دمیده باشد.

یکدفعه تمام زمین آسمان روشن شد، از روز هم روشن تر.
ماشین ها بودند، اما به خدا انگاری نبودند. خانه ها بودند به خدا،
اما انگاری نبودند. کوچه بن بست فرشته ها و گل ها بود، اما
انگاری نبود. انگاری کائنات گره خورده باشد به ماهیچه های لب-
های نیکا، نیکا گیج شده بود و خدایی حق هم داشت. انگاری
نشسته باشد روی یک صندلی در سالن سینماهایی که فیلم های
سه بُعدی نشان می دهند. هر چه لب های نیکا از سرور سرخوشی

فضا بیشتر باز می‌شد، زمینُ آسمان نورانی‌تر می‌شد. دیگر چشم، چشم را نمی‌دید. نیکا احساس کرد که انگاری توی تونل زمان است، یا چیزی مثل این حرف‌ها. احساس می‌کرد که دارد از کره ماه و حتی خیلی خیلی بالاتر از نِپتونُ پلوتون به زمین نگاه می‌کند. مادرش را می‌دیدُ فریادُ فغانِ از تَهِ جگرش را می‌شنید، اما انگاری نمی‌دیدُ نمی‌شنیدُ هیچ کاری آژَش بر نمی‌آمد. خاله جوج را از همان فاصله دور در میان صحرایی سوزناک در منطقه‌ای از کره زمین به خوبی می‌دید که دارد از دوری او با ناخن بر صورتش زخم‌های بسیاری می‌کشد و صدایِ جیغش در همه کهکشان‌ها شنیده می‌شد. اما نیکا انگاری نمی‌دیدُ نمی‌شنیدُ هیچ کاری آژَش بر نمی‌آید.

نیکا بود، اما به خدا انگاری نبود. اصلاً مشخص نبود این طُغیان-گری کائنات بر یکی از دخترانُ پسران آفتابُ مهتاب است، یا عُصیان دختر مهتاب برای رسیدن به آرزویش؟

این فقط بخشی از منظومه تنوره دیو بود.

پایان

